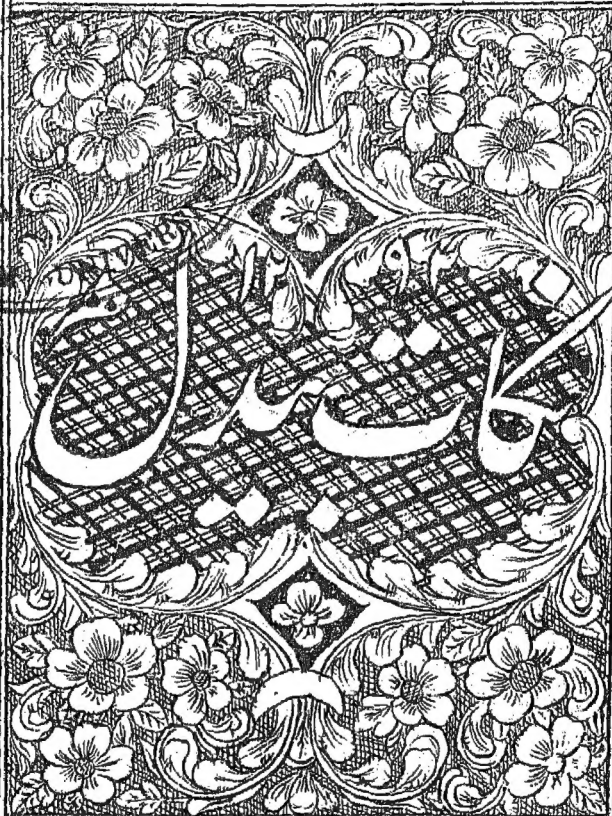
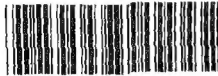


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين



در طبع منشور
کتابخانه مطبعه

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1891

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نوت نه با خطرات جز به نظم پیش میا و اگر ریجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کنشار یا محی	بر گوش تو خفا می زینا سخنوز	کا نایه پیغام بری انخوز	چشیکه کشانی بتال بکش	سا از فرورنگ جلوه باخوز
شخص نظام را بظهوریت سستاهام فصول سخن تحقیق ناشی آسمان را بر رفعت مفرغیندیش تا با بای خود پستی	فطرت نه تراشی فطره	اگر با فنی اسرار تقدیرش مجو	در فهمیدی از لفظ و معنیش کو	اما طبع تو صفت فضولی کشد
گلکاست درین بهاری من ای کعبه نور	بخیال خیر که میزد قدح خنودن تل تنگ	که زنت نفس کسی نگارده آتش سنگ	کس اوطیعت شغل بکدام شکوه طوق شوق	شب خون خواب بری بر زنده انداز گنگ
سجود زانویه عدم زده ایم بر در رفعت	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
که شتابا که بهر خون شود زنده کرد و گنگ	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
به فسون سحر خیر و شکست شسته دل خوار	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
سیکیم آن همه کاین مان تراز داد و گنگ	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
سخن غرور خنودن اثر زبان حرات هست تر	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
بهر اسلحه سبکینه سطره تو زنجار	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
غرل نسیدی بفهم خود و مردم و گنگ	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
بجنون سچند زن بی انتقاد بر گنگ	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
ز خنودن گس سری به فوسنهای فیت	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار
تپانهای چنگی ره سنگ و شمشیر گنگ	ز دل فشرده ناله زرسید تاب و لب نفس	شمره بشکنی بره نظر بر اگر دبی بخت گنگ	که ز دریا تو تو خوار و خوار و خوار	زگران جانیت سباد شوند و خوار

مکتوبه حضرت مولانا غلامرضا خان قزوینی

اوستا بوزمجرمان لبشکی است در بیان که با ناز تعلقت بری هست و در کشتا اگر انشای بید است از علالت و دانشان صریحی دوش در نرم خویشان اگر موش است یک ساعه تمام است سیک که در کاسم نبوت لبند برون زین و کفایتش بلبوبیت نه او غیب داین و نه این غیر او شنیدم مجوز طریقت خرام نما می روز خفا آشکار نمی زبید انشا سراز ازل که ذکرش کنی فصل نرم عوام که حاشا که اطاعت گفتگوست عموم خصوصی نمودار نیست لبند سخن ما و تو جاسزیم بعد رنگ به خیز و آهنگ خوش ز انگور نیست این گفتگو از دوسه تراویم و در دوسه میم ملکه باب بگویند آشنائی کن	اگر از فوج آدمی ز خود افشار فر کشتا اوبی تا شکست ننگ بشسته بی ملت تو بهشت نشسته گری هست کشتا اشارت همین یک باوه در دنیا و جام است و بیچانه آور و طبعش شعور بهر جا کمال یقین است است ولایت رجوع صفت سکوت حکایت که از چند بر خلق بے اعتبار بکام و زبان سده مالیده اند کن شدیم از جرات این کلام لبش گشت قفل من کلید دوئی را درین آئین بار نیست جان شور جوش است گفت و شنود نیکو و داین خم رستی خوش تو در منع معذور من در بیان نوامی بے پروه این خمیس که درت بلای قنیرست و بس	هوس جوع و شهوت شده دادم بدلت به حیاط است از زنگ موج کشتا دل دوست نه لبته بچشم شکسته شقی از خانه طرح کن در صحر کشتا به قفل زرد نو کامی تیر خوشان ملکه زخمی تا آب و رنگ ظهور یک طرح جام ولایت ننگ نبوت خند ام احداث صفت از دوسه اوتا ابر سیر او فرستاد سویی جنید این پیام کسانیک با جوش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت مسل جوشیچ این حکایت از با صد شنید کلیم بسمه اگر هست اوست جوش است پیوسته خم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ز تو کثرت افتاد از من عیان خم بے نشان داند و جوش او فواحه نیرنگ خیرست و بس
از یکان بیگانه کنی با تقای آئینه متوجه مباشش تا بهیت خود را منقلب نه بینے رباعی	از لعل غافل حریف زان	چیت از تو دور می که مقیم باغی
صحبیت اینجاموثر است آگه باش	ملکه اگر طبیعت کسی را نامل جنت و نفاق دریایی یقین شناس	در آب روی تری در آتش داغ
که صحبت اکابر در نیافته و بر تو آداب بر طبع غفیش در تافته رباعی	از سجده بیچکس نسکروا با	سیدان بیقین که سر کشی کم نیست
گر طبع نه ازل کرم رفم مبدیت	تور غنچه کم ندیده و رد دل کشا بچمن دور	غزل هست اگر هست کشتا که سیر سر و من آ

بی نافرمانی دیسده بو پسند زحمت جست بو
 نفست اگر نفسون و دم تعلق بپوسن جسد
 بپوسن تو نیک بد تو شد نفس تو دام دود تو شد
 غم انتظار تو برده ام برده نیل تو کرده ام
 چه بود از هستی بسیمه تا طالع زده ام خن
 نه بوا اے امج نه پستیت نه فروش تو کس پستیت
 چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 کاید ام آینه مانکی که فرصت این همه غافل
 ز سر و کش مغل کبریا همه وقت میرسد این ندا
 بدارای بیدل ازین نفس اگر آنطرف کشدت
 غزل همه عمر با توقع زدیم و زلفت برنج خار را
 چه غبار ناله بیستان نزدیم گامی زامتحان
 چه در زخمت مدعا زده ایم بر اثر غشا
 همه را بسالم پیخودی قدیمی ست از می شحات
 دل ناتوان کجا بردالم تر دود عا جندی
 لبو ادب نه نیستی ز رسید شوق تا طلیت
 صف رنگ لاله هم نشکن می جوش گل زمین نکلن
 بر کباب عشرت بر نشان نزدیم دست نکلن
 نه بدامنی ز چار سده بدستگاه دعارسد
 چمن طبیعت بیدلم ادب آتش شگفتگی

بنیال حلقه نزلت او گر می خورد و بیخسختن در
 زده دامن تو میکشد که درین رباط کس در
 که باین جنون بلد تو شد که بسالم تو دهن در
 قدیمی بر پیش من کشانفیه چه جان بیدن را
 گره حقیقت شبنم شکافت و دود دل من در
 چه سحر چه حاصل هستیت نشسته شود و سخن در
 به بهشت عالم عافیت در جستجو لبشکن در
 تو نگاه دیده اسطوخودوس واکن و کین در
 که بحسوت ادب و فاذ و در برون نه شدن در
 تو نغمه آینه خوش نه که لگو میت بوطن در
 چه قیامت می که نمیرسد زکات را مکتب را
 که ز خود گدشتن مانند هزار کوسه دوچار را
 که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار را
 سر و برگ گردش مایه بین چه خط کشد بصدرا
 که چو سیمه هر دم او قند هزار آبله کار را
 قلعه خجاک سیاه زن نبویس خطا غبار را
 بیار دامن ناز زن زخا س دست نگار را
 بغبار میرو آرزو بکشید و این یار را
 چو رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار را
 زده است ساغر رنگ و بو بدلیغ غنچه بهار را

اشارت گوش نمیدانم کل زان	ز قانون یقین می یافا	که کسارت کی عالم رنگ	رحیم آباد آب آتش نیک
چو آب آینه معج کلاشت	عرق پیاپی سبی شحات	که خاک اینجهان گل کرده او	جبین حرص نم پرورده او
چه آتش گرمی ماوین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کرد و دود ماغت را بلند	غارت شعله خیز خود پوشید
کدامی سنگ ساز دل کرا	فردنهای فیدخت جانی	کرد و دوازادی نوایت	تعلق گشت و شد و غیرت
حکایت		شبی که زگر یه طوفان کاریم بود	حباب آینه سده دلداریم بود

<p>نفس پرده دل آه می سخت ز وضع بیدلی بیدل چرانی</p>	<p>نگاه از چشم حیران گریه می سخت طرز بسیار گریه اشکی و است</p>	<p>که ای غافل تو خود چشم بیدل سرمه و دین وادی کلای است</p>
<p>نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود و رحمت خیر با صلواتی بر دخت متوکلان اخافه سیکشت و مجربان را نا امید می سیکد یا خست رباعی در روزی کسی غمزد و می بود از بنده نزار حله غنا سر است حکایت</p>		
<p>سرمه را بجا آورد گرفت سواد عقد گردید و رسیدش زور را اندامش کای جفا کما این شده نقصانی آ بهر خرو تاکی تامل کنی به بیکاری زندگی مرده ز خود رفته آزار زمین گیر خوا کلای ز دراز عهد بر روی</p>	<p>که باید و مای گوی گرفت نفس گشت زنگار آینه اش و غفلت ندی نقش ندی آ که سامان اجرا پریشانی آ محیطه گزیده اش گل گسسته و مبتدا بابت خویش و بنفقت فزونی را به باد که ای سرگران بساط ظلم</p>	<p>بر دست آمدش زنگار آینه اش خیالش شپایی آورد بار بهر کس مدد هم جز وی نبود به جز وی ز داندیشه فال جفا اشارت ز پوشیدن چرخ خویش کفن همه گریه شد با خواب ز ترانم ناکهای شو</p>
<p>در هیچ کس تنم کرده اصل مطلب هیچ چیز نگوید ای بزمی پرا خون سواد می که کردم شب سیرا حراق لاله پیدا چشمم از داغ لاله گرد و عرق زناغ غزال پیدا جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا شکست در دو دم رنگ که رنگ من گردانید پیدا که کرد و دراز به افشایم چو بال طاووس بال پیدا که بر در و مونس زستان نمیکند غیر ترا پیدا که میشود این گلو خراشان چو استخوان از لاله پیدا تو مگر بمن نظر کنی که دمی عرق کنم از حبیب نمره بر هم از من و آن همه یک درق کنم از جفا که بوسه آن گل بس لکون حوری چیکم از جفا بمن این گمان خبر یقین که کمال حق کنم از جفا</p>	<p>نعل نشاندین در گاه عبرت نفهم چندین رساله پیدا صد بار گیسوی شکبارت اگر سامد پیام پیخته فلک ز صغری که میکشاید برا اعتبارات ستم فزاید چو موج میدا و می گسسته نه لبست بر شیشه اتم رنگ اگر قصد رنگ بر فتنانم ز دام حبتن گسسته تو اعظم چو چو شد از سر و گی ز دوران حاکم زاده اهل احسان قبول انعام بدعاشان بخود گو ارا گیر بیدل تخل بنده هستی بی افروختن نقاب حق کنم از جفا اگر دم خط امتحان مونس کتاب نه آسمان حکیم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم خون و تخمیلی که بر آه دین غم با ظلم شده و دشمن چو ز خاک لاله برون زنده قدح شکسته بخون زنده</p>	<p>نعل نشاندین در گاه عبرت نفهم چندین رساله پیدا صد بار گیسوی شکبارت اگر سامد پیام پیخته فلک ز صغری که میکشاید برا اعتبارات ستم فزاید چو موج میدا و می گسسته نه لبست بر شیشه اتم رنگ اگر قصد رنگ بر فتنانم ز دام حبتن گسسته تو اعظم چو چو شد از سر و گی ز دوران حاکم زاده اهل احسان قبول انعام بدعاشان بخود گو ارا گیر بیدل تخل بنده هستی بی افروختن نقاب حق کنم از جفا اگر دم خط امتحان مونس کتاب نه آسمان حکیم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم خون و تخمیلی که بر آه دین غم با ظلم شده و دشمن چو ز خاک لاله برون زنده قدح شکسته بخون زنده</p>

<p>ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح من ز قلم رسد با سید فضل تو تا زمین همه را پناز دل است وین حکمتی مجاز یعنی عالم اعتبار را انسانی تصور کردن</p>	<p>مهری اگر بچون زنده بهین متی کسم از حیا خط نقش پا بر قم رسد که منش سبق کتم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کتم از حیا</p>
<p>که تخم آن بر حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصله نتوان یافت + در مرتبه چشم به چنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شکافت ر باغی ای اگر گشته خلوت دگاه آینه من با تو تو ام چنانکه با من تو نیل</p>	<p>که تخم آن بر حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصله نتوان یافت + در مرتبه چشم به چنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شکافت ر باغی ای اگر گشته خلوت دگاه آینه من با تو تو ام چنانکه با من تو نیل</p>
<p>چسبست گفت نتیجه بیاری که اگر گشته دیگر دست بهم سید و سیکس درین در طخیال نمی افتاد ر باغی گر قابل کسب عملی نیز ادیم در در طه منکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجای نرسید</p>	<p>چسبست گفت نتیجه بیاری که اگر گشته دیگر دست بهم سید و سیکس درین در طخیال نمی افتاد ر باغی گر قابل کسب عملی نیز ادیم در در طه منکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجای نرسید</p>
<p>از می جنون داد و گریبان دادیم تلاشی ست ویدست و پایی نیز سهاشی اما تقلید موجب تصدیق است ولی موضوعی دیگر باعث تشبیح ر باغی</p>	<p>از می جنون داد و گریبان دادیم تلاشی ست ویدست و پایی نیز سهاشی اما تقلید موجب تصدیق است ولی موضوعی دیگر باعث تشبیح ر باغی</p>
<p>از قطره بحیثیت دل قانع باش ز چشم طالع بان دانش آنگاه غبار انگیزی ابر بهار است درین وحشت سر اشرم رنگیست تلافی جوست از فیض روانی برنگه کرد با او ماندگ صبر جنون کرد و بان صورت دان بعین شد به طبع معنی اندیش که بر با آنچه می آید هم از است برانی که شود عیب املال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که ای عافیت از برم دور باش که لیلی دران پرده سے بیندم</p>	<p>از قطره بحیثیت دل قانع باش ز چشم طالع بان دانش آنگاه غبار انگیزی ابر بهار است درین وحشت سر اشرم رنگیست تلافی جوست از فیض روانی برنگه کرد با او ماندگ صبر جنون کرد و بان صورت دان بعین شد به طبع معنی اندیش که بر با آنچه می آید هم از است برانی که شود عیب املال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که ای عافیت از برم دور باش که لیلی دران پرده سے بیندم</p>
<p>حکایت دران آب یک موج نرفته پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج زود ز جانم مشو دست سیر و رباش ندانم محبت چه برق حکمت</p>	<p>حکایت دران آب یک موج نرفته پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج زود ز جانم مشو دست سیر و رباش ندانم محبت چه برق حکمت</p>

شندیم که مجوس از صبر دلو نه از سر نه شام گشتی خوش نفس تا در آئینه اش می نمود مصول تو از عشق فریاد حیت درین کشیده ناقص نوا بودست و فریاد دل گوشتاگر شدی کس را که صیاد می مدعاست که و شنی ز تو از رم می خورد درین حسرت آباد هستی لقب همان ناله افسانه خواب اوست جس را بمنزل همان ره برست بر آن آستان ناله خواهد رسید کلید در جیب و جنان است خوشی چشمش بود مرگ و لب نزدیک آشفگان حسد ز روش که پرواز محسوس و من بملک	به بیلا تخی داشت فوق سب و شب در روز بود آن طلسم نیاز برنگ نه از ناله فارغ نبود معبی برست هر قطره گوهر وقار فغان سر سبز باد پیوست سنگرد و از ناله معشوق رام نفس حلقه گردن کند راست بر آشفست طاعت زرسنج نیکیست هر کس تسلی طلب ولی را که از درد خواهد امان فغان موج را بر کنار آدرست نگه گر نشد قابل روی دوست نسیم گل آرزو ناله است طلب بر کجا پای افشوده است ولی جمع کن ناتوان شد خوش بصید دیده باید بر آن کس گریست	زافزون بخش نشاند می خوش هم آنگ فریاد چون تار ساز یکی گفتش این شور بیدادیت کنده کوه را ناله خفت شکا گر از ناله و صلاش میسر شدی همونک گل را نگیر و بدام خوشی راحت قسم می خورد کزین وعظ بجا بخش بار سنج سبندی که بی طاقت جت و جوت خوشی بود زیر عشق فغان اگر من نخوادم گل از وصل حید فغان میسرانم بجا نیکه اوست بشور طلب هر که دزد و نفس تامل دلیل دل مرده است میرس از پیشه اسه نفس دلم که دام اندازار و بیدار نیست
---	--	--

نکته در عالم آثار کثرت لباز نثر و پرداختن سرمایه فرصت تحقیق در باطن است اگر حلقه بندش قابلیت
نوری دارد و در آنجهن مفروض تا با فزون خیال از تجلی کما می چشم پوشی و در حضور آبا و کرشمه جمال کب حران
نگوشی **نظم** فرصت داری جز آگهی کار بند بر آینه ات تمت زنگار بند
هر چند بود یک شره و اگر در چشم بازست در حضور زلف از بلند نکته از فوط گر سنگی که حرارت
عزیز می به دواغ توای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی سبازات که ماده جلی است
هرگاه بدماغ صعود می نماید تمنا داسه عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید سیمینان بنگام فرج نیز
صورتشالی بر طبع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن
دشوار است و محال شل شعله چراغی که چون روشنش کم شود سر پای و میگردد و روشن جریب گردد و تابان گردد و قری
بشیر چون غلبه جرم موجب صفاست و غلبه صفا داده ایچا و سودا و جمعی را که با سبب او توجیه است از صعود

این بخار با سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بخیر نیست اشکال و یو و جن میدهد
چو دودها ازین آتش بمشتعل متصاعد نگردد چه سودا که ازین صفحی سوخته لطف خان نرسید اگر نیست
باید فهمید که غیر ششهای محسوسه معین هر چه در خیال بر تو اندازد و اسمی سودا می است و خلافت قاعده اتفاق

انچه در نظر باشکند یا غبار یا کثیف
من ندیده آنکه در ادب گاه نبات
از گشتن رنگ از دود جلوه فرما
لطیف رستی در آن میده نقش جوهر صیقل
بی هیچ صورت زود گردون نفسیانیست
چون حاصل است ناسید غبار دنیا بفرق

زندان اخراج چندین نفر سنگ
جو عرش مجنون سازد و سپهری دلم
نریک سر موج خجلت شود نمایان
نخود لعل جنون اوج خط زیست بلند است
ز بعد مردن اگر نیستی کنار بار و سال
رسیده از دیده تامل گذشتی آخرت را

عند
ز چشم بست اگر نیا قبول کیفیت نگاه
شوم غلامان ملک اندیش گزینا کیم
نه شام مارا سحر ندیدی هیچ مارا دم سید
اگر ندیدی چیدین دل شنیدی در آن
ز صفی الا این دوستان ز نخل رنگ گشت
کجاست آینه ناگردد عیار حیرت درین

ز غافل و مید میدی کس خطا نظر فرست
شور جنون در قفا با همه بیگانه آ
قطره خمی خوش زن بر خطیایانه برآ
چون نفس الفل پیا تو افسر و گل
از به صفت کو دو مخیت همه ندانند برآ
کرده نمون نفست غره عشق دوست

عند
ما به تپ سحر شسته ز نار کس
غیشه بیازار شکن اندک از خانه برآ
چرخ کلید در دل وقت جهادت کند
نفرش مستانه خوش است آینه میانه برآ
ما ز خورت نیست خبر در تن خاکست نظر
ز و بد خواب زن از کلفت افسانه برآ

عند
اشارت شبی بر تن کوی تو دهم
که از ز آهش بجات افکنم دور
مباد اینجا زنه بر تنگ و سستی
نزار آئینه در رنگ است اینجا
مبوجی گزند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
ز بیتابی بسنگی خورد و پای هم
ندا آمد که ای محمد دم اسرار
که مینا در فعل خفته است سستی
بیک آئینه گر بیدار آید
شکستن سید و دیر و سوسه دریا
سر سوسه اگر بیاید شش درد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

عند
نیک بهرش من از هوس شانه برآ
و تا فی لطافت گشت مغرور
خوابات نراکت با ست کسار
گواهی خیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه که تیش با سنگ ستیزد

بود آینه کیفیت گل بر سنگ که چشم شوق بازست سجاریا بخی دل سے فروشد که در محض اندر رنگ ارکان که منم سرفروش حدنگ سی است چرا منم نباشد رستی آهنگ که بے تکلیف می مستند اینها اشارت شی سرگرم حرم مستند باب لب نظر میکرد ایس حکایت تنهیم کشخ زمان بازید خیالش نقاب منت کشود مذا آمد از حضرت ذوالجلال بجز است این کشور بے خلل در جنب شکست انچه پیدا شو که بجز گرم سر بسر بویاست سلامت نمی زید از ساز موج که رنگ شکستن مگر دستیار	بهر بسنه و یک اندیشه تامل سواد و نخبه یکسانی اوست در شتی باز اکت می فروشد بستی از خرد کردم سواد هانا نه پستی می پستی است ناتنی منکر تاثیر چیست برنگ شیشه در مستند اینها زمینا سید مستی باین رنگ ز شمع کشته دودی بود بر جا و گرنه خامشی هم بی خن نیست بجز حضور حق لوت شود که یاد درین نرم رنگ تبول ز جنب عبادات علم و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو انچه درستی نیست تو ابد از امواج غیر از شکست بران گل کف گر به ابر بهار	زینت اعضا کف بی طاقی کرد لقوشش اعتبار دشمن و دوست زناکت خانه بنیای ناز بهت اشارت ششی بود هم قیاس سری هر کس دماغی است سنان جو اجم داد کاسه مخمور غفلت که ز بهجت نیست و رنگ نگونی سیم وز سیمو شد از سنگ بهرم خامشان دادند راجع که بے قطع نفس این شستن ششی داشت با عشق گفت شنید که یارب چه آرام من لطف که فرش است انچه او عالم کمال متاعی بجهت نفس در کار نیست برین استمان قیامتش و اشود می طیکه رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آخار موج
---	--	---

توزاشک آنهم پس نه قد می آبله با طلب اثر اجابت تنقل ز شکست دست و طلب چو نگاه چرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بطلان شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب چو غبار سمنه سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بدوق منصب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بعدم فرست و خرا طلب پای آرزوی جبین ما بجهت اغ رنگ خرا طلب	تخل بجدول مقصد عافیت نه دلیل چون عصبان ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و رگسل کجاست ممد و چه اشتان که گذشته تو ازین دکان ز سیم هر چه بگذری تو همان بسایه برابر بغضانه بوس آن قدر مغرورش شهرت گرفته ز هوا می کبر و سر منی همه رست تنگ فروختی دل خرد گر همه خون کند ز کم آوری چه کردن کف پاسه حجاب نشین ما بخیر ال کردین با
--	--

شده در مغرورده بستان بنابر آئینه ات نهان
 طلب تو بس بود آن قدر که ز منبری اثر
 خوش آنکه ترک سبب کنی به چنین رسی و طرب کنی
 غزل زوی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر و بیت
 ر سحر شمع در آماز در پیام گلزار وصل در بر
 هوا فی شوق انتظارم ز خاک گفتن چه پاک دارم
 به سبست و جوهر طوف شتابم جان خون اردو ظاهر
 ز گلشن ریشه بسجده که چرخش افروزگی پسند
 به عشق ناز و دل هوس هم بیالدا ز شعله خورشید هم
 باین ضعیفی که بار و دم شکسته در طبع رنگ زردم
 ز سجده خجالت آوردم چه باز خدمت کشد سرین
 اگر بهارم تو آبیاری و گر چرخم تو شعله کارب
 کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند بنابر

نفسه بیستقل امتحان بر و از میان وصف طلب
 بخودت اگر ز سر نظر خیال بیج و صد طلب
 ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تدبیر طلب
 ز بوی گل تا نوا سه بلبل فدا آتشید گفتگویت
 چون رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به شمار گویت
 هنوز دار و خط عیارم شکسته ملک آرزویت
 ز بر پاست مگر بایم دلی که کم کرده ام بگویت
 چو ماه تو نقش جام بند دلی که ترش آب گویت
 بهماست سرشته نفس هم نقد رانسون و چویش
 بگردنقاش شوق کردم که میکش حیرتم بسویت
 که خواند از جنبه ترس چو گل عرق کرد خاک گویت
 ز صیرت من خبر نداری بیا رم آئینه رو برویت
 بضاعتم یک ترازوی ست افکنم پیش تار و پودت

ملک که گواه قوت جسم آدمیست سعی و ادای شرائط عبادت و شاید قوت عقل توجه بر کتاب علوم و حکمت
 و دلیل قوت روح پرواز بهجت بهر عروج نیست وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که
 به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و سعی تحصیل کمال در روح بال کثایه یقیناً
 محبت ذوا بحکال اگر حساب غذا منقود باشد ترد جسم و طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است
 و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

جمیعت و فطرت
 آن دولت جاوید که خلش منبها
 با خشک و تر آید لیس و نهار
 رزقیت که بے تر و آید کینار
 قانع شو جمیعت دل مفت انگار
 مناجات بخصیت حق

الهی تهمت آباد و ظهوریم
 سرایا شکب یتیمی علانیم
 درین دریکسبتن بهر دوش
 ز پای می رفتن کجای زین
 زهستی تا عدم یک دست داریم
 قدم بیدانے دار خود داریم
 چه فواید هیچ از یتیمی خوش
 درین بدحیف فتن و آمانه
 کند زار سانی صیب آبیم
 عنان مکه دارد جز حکیمان
 طلب سر مایه شو قیم پا گو
 حکمایست
 ختن بافتانندی حبیب کنا
 چراغ خاشی برق کاهیم
 دلیل مکه غیر از نارسیدن
 اقامت آرد و ابرج جاو
 شندیم ز بے هیچ آئینه
 بندین قطیر غلام و جگر

چو موی بلندش گذشت از کمر ز مریغان چشم اگر آشت است که سر رفته آخر بیا میرسد خفت راز او ضاع اهل یوم بفرمود کاس پور منظر قنارم بگرداب این حیرت و تاب منور از خیالش خیال پرست سبا دین غبارت پیش نظر شد باطل آب درنگ فریب کرد آن آب طرف مقیدیت غول	صلاداد کای موشگان راز چو کار بر ابتدا انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شغل باطل بیخ آفت خضر زین ادراج الفت گرفت جبین از غم الفیلم پرست باین پرده گر محرمی بادت مباش از حضور خضر فیض چو نوش است گرد و آفتاب روشن	مباشید غافل حسن محبان ز موی سر اندیشه و امیر شنیدم ادب گرد و سواک روم به بست و کفا و شش گرفتار بود که یک بار من هم حکم شتاب ز من مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش در دهر کفن باید از جامه یاد آید خضر تشنه سلاق آگهی است که این گمان چو قدم نمی خورشی
--	--	---

به دور و زه مملت این نفس دولت شایان صد هوش چو گل از طبیعت به نشان خیال و شتی آشیان چو جاباب غیر لباس تو چه توقع و چه هر اس تو نه عروج لغت درونی نه شاع نشه فطرته همه جاست جا و پیچیده همه است غفلت کاوش از منون بطرب و چنگ آن کن آنقدر اثر فغان غمخیز بهیوده خوردنی همه سکنه دار و مردنی طلبی که از تو بجا رسد بهر اوست چو بیار رسد ز سواد و لغت و خشک و تر بکلام بیدل مانگر غزل ای بر فغان چون بوی گل نیزنگی از پرچینت با صد حدوث کیف و کم از مزرع نازت دم متزیه صد شنبه جای پرورده تشبیه تو تجدید ناز آشفته رنگ لباس آراست	نه آگاه از پیش نفس که چه بیهوده میکنند پرست به برنگی زدی این زمان که و میدیرین از ربت نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه ز پیکرت چو غبار و اعظم عمرت و سوخت مایه منبرست تو چنان مرد که ز گردش بکجی زند خط مسطرت که لفهم ناله عاجزان کنده التفات هوس گرت حد از بلا که ضرر دنی که رسد ز منصب گوهرت سر آرد و بیکار رسد ز دماغ آبله ساغر که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبر عنقا شوم تا گرد من یا بد ساغر و آمنت یک ریشه شوخ نه ز تخیل دو عالم خرمست جان صد عرق آب بقا گل کرده لطفست به پردگی دیوانه طرح نقاب انگذنت	در نو بارلم نزل بوش دیده از باغ ایل شور دو عالم کاف و نون کیاس بخت
--	---	---

در وادی شوق یقین صد و دو آیین نه آسمان گل و نخل یک برگ گلشن فاکتی بر دانه محو چراغ ایمنست دل راجحیت که خون عقل ز برق جنون
--

هر چه در شمع منصف فانی می بیند نی غش و انغم فی پوشش حق امیر	سجوش محیط کبریا بر قطره سبزه آینه ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سبزه
--	--

باطن می آورد بشرط اعتدال و صنعت بر تو ای گار دبا فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را
با صلاح آوردنت نه از برای صلاح را نیز فاسد کردن اینجا از نگار از طبیعت زدودنت نه آئینه را بشقی
صدیق فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا و یحیی بر ریاضات شاقه ساخت الا بقدر اصلاح مزاج و کجاست
و غیر نیز پرداخت که بقدر ضرورت احتیاج فقط بنیاد جد که کارگاه است روزی در حرکت طبیعت
بر صوم و صلوة بر میفرماید انخابا تبدیل بر امر کمال عرفان مشاهدات بحضرت حق

آبی حیرت سازم چه باشد من چه تو میسازان چه هست	شکست نگار دانه پست شکست دل خندین ناله	بدنای قبولی تا برم راه سپندم ناله در بنیاد ام	چو در دم هر زرد کوچه آه نیر مرغ دل فریاد ام
بچه و حرف چون کلک فرست چنینم بود در خط جبین کم	زبان فرشی دارد چشما کفی نقش جبین ستین کم	دور و پیش جام می من بجاکت آن خط اشتباه	جلال بود ماه سستی من ز بس لید میثاقی نمایند
برین یک نقطه لوح بی دست من بیدار آن نقش چشم	نوشته ایچ آنرا چه بود نگین گل کرده از نقش چشم	نمیدانم چه مضمون است آن خط شناختی تبار خط کی رود پیش	که وحشت آشکارا و نهان لکرات لید حرفی از خوش
ز فم نقطه خود زده فریاد سرایا کسب نه جلالت نگارم	چه خواندستی خط من خون بهر رنگی که چشم شرم دارم	مذار و نسبت حمد تو ادراک مگویم که رساند سر کشیدن	چایب خاک را با عالم کس جان چون نه سپهر زردی
سایم خود طوفان خم و پیچ با این کسبستی متهم سرس	که یک دریا ناله تا شوم چرخ تو ای هستی بقدر عدم	برنگی که گرم گشتن فروشم تو در آغوش و من ذراع جدا	بمی گشت بندم بجز جوش چو باد گردون زمین پرده آ
ز حبیب من برون آید کی حکایت بخون کی گفت ای بخت	تو ای چیدنیان شایم من تو ای چیدنیان شایم من	لوحم اندو ده ام پوشش لوحم اندو ده ام پوشش	پیش آلوده ام ای جلوه دریا ز غفلت چرا پوشش دریا

مبارت همان بود نشناخته که یسلی بشرط شود و خودست	دوران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد سر	ز غفلت چرا پوشش دریا نخست دیدن ان شعله خاکستر
چو من رفتم از خوش است این غبار نمودید ای آن آتش افروخته	ولیس نمودش نمود خودست برق زددم خرمم پاک شد	ز من بود سوز طلب هم شکار فلک دهم طعم خاک شد
صفتها بقدر رنگ ذات رخت ز خودم گشت دم جت و جهم نامد	که آینه با جلوه و آخوشت ز خودم گشت دم جت و جهم نامد	دمی که نفس اعتبارات رفت چو من از میان رفت او هم نامد

<p>مبوس رست مشق ز خود رفتنی همین گرد افشاند و در نفس</p>	<p>چو لیلی چه مجنون همین نام بود ز هستی غرض نفی نوبست و بس</p>	<p>یقین شد که طوفان ادا هم بود نفس حبیب بر شمع خود رفتی</p>
<p>حکایت</p>	<p>شدیم خود و جام بهش زدم ز اندیشه در دست پیمان</p>	<p>اسیدی بدل بود آتش زدم شبی داشتیم سیر میخانه</p>
<p>که عالم همه گفت آلود گشت همین وقت میخانه عیش شفت</p>	<p>درین عشرت آباد گشت شفت کرمی ساغر رفته از چنگ هوش</p>	<p>تپ و تاب موج نیا سو گشت ز قوت لوزن تحقیق آمد بگوش</p>
<p>خیال تو مصروف فهم آیدیت سراغ تسلی ایچانه یافت</p>	<p>دلت لبکه در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آید</p>	<p>تامل نداری نگه سر سریت چو تمیز در امتحان آید</p>
<p>طلمه ظهور است اسه بے خبر نخوشید خبر رحمت آب و گل</p>	<p>ز دیر و دم تا مقامات دل در اوقات آسودگی تمت است</p>	<p>در خیم گمان اتلی بسر بنائی جهان بر سر آفت است</p>
<p>ظهور امتحان گاه آرام نیست نه ساز ظهور است میخانه جسم</p>	<p>خسرو را بغفلت کن مسم عیانت پوشید گیهای راز</p>	<p>می عافیت وقت این جام است ز حنا س این نرم راحت گذار</p>
<p>طرب صد کس مفت کس میشود اگر نشه دارد آن خوبهاست</p>	<p>بجایز سامان عشرت کجاست ز بس رنگ گردید پیمان شد</p>	<p>دل آندم که خون گشت می میشود جگر با مجنون جنت میخانه شد</p>
<p>زمین گیره از نشه راحته که اینجا سمر از جیب دارد نگاه</p>	<p>ولی عافیت کو درین عرصه گاه فناست مضمون این حرفها</p>	<p>چون میداد نشه عشرت شکست است مصروف این طرنا</p>
<p>گر آسود که مقصد آرزوست ز اسباب تقصید باید گذشت</p>	<p>چو خواهی آن نشه موصول گشت نه خم گل کن نه قلع نه سبو</p>	<p>سر غش خرابات بی رنگ و بو درین نرم تا کی توان شد گرو</p>
<p>که تا طوفان بایست یعنی صفات فکته اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشه است که هر چه مظهر طربش گردد</p>	<p>هر چند آثار و قویش ظاهر بعناد و شتر تعلق شد اما تامل در تمام آن جائز ندارد و بی اختیار حکم مقدور از قوه لفعول آمد و مبنی گل که در حقیقی که خطرات قلبی را با نود و مرج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر کند</p>	<p>کاز نشه باید رباعی قول فعلی که مشعر خیر و شربت</p>
<p>گل کرد درین چمن بصدر رنگ صفا نکته قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>شخصی است حقیقی تنزه مرآت زان شخص بدان غیر ظهور خطر</p>	<p>قرب دنیا پوشش در نیجا و استقامت مصروف تعلق اسباب است و انجام هر چه غیر اوست و فراموشی مسلمات اصل دنیا بابل القدر است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید و هر با</p>

خیزد از خواب هوس نیست / جز بخت و خرد و خیر نیست
 غفلت ره مقصدی که گشت و بخت / ز فتنه سازی این و آن که رسد بختی بی نشان
 چمن و صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی / نزد بان شمع خیال کن بختی است عبرت انجمن
 هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تمنا / ناکست بخود چو زار سد حقیقت همه وارس
 چو هو از کسوت شبنمی ز شکسته نه فلز است / به چو آتش چو عرسم جهان نشون هوس دوم
 نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان / محکم ز تنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان
 غفلت اگر دماغم درین شبستان خمارم عدم بگیرد / دران و بستان که سخی گردون محکم به خط کشا
 درین فکر و گفت عنایم هیچ کس به سری ندارم / ز عرصه اعتبار کوئی سر سلامت توان رو بودن
 نفس چمنیازه میگداری سبزه نقش بگین نه نازی / نصیب از عاقبت نثار و حجاب بحر و در بودن
 با من در شستی که طبع غافل خطاست تاثیر افکار / نرفته از خود ندارد امکان یعنی رنگان بیدان
 خیال نامحرم گریبان دوا ندارد اجدد بیابان / گدازه اقبال است مافروتنی عرصه نیاز سه
 اگر بنام زور و بهمت نیم حاکم کش غرمت / دست منظور بے نیازی ز غفلت آفروده است
 غار و این کتب یقین که ورت انشاکری چو بیدل

ای که بیک آن از و نی ورت فقر / استفتاد و یوازگار نیست
 تو هیچ تعبیر سیر سی پیشته میگذرست عبت / نه شکسته بال در بیان بهوای او نه پری عبت
 همه بولی بخیال خود که توئی همین قدری عبت / که درین شکسته و غار پاکشیده گل تری عبت
 چو یقین ز ندو امتحان بی عمر و سپری عبت / دل شیشه گر بفسار سده چلبد بوم بر عبت
 چه قدر ستکاش بهی که چنین نه و تری عبت / عدمی عدم عالمی عدم ز عدم چه پرده دری عبت
 چه شخصی چه یقینی که خودی غلط دگری عبت / بنظر تو و گوشتها ز فتنه در بدری عبت
 ز چشمک زره جام گیرم بان شکوهی که هم بگیرد / کسی ز قدرت چه دانکار و که دست خود را قلم بگیرد
 کمال میزان اعتبارم شست که زره که هم بگیرد / اگر آمد و رفت این فتنه با بدین تو هم بگیرد
 که نام اقبال بے نیازی بے که ناید هم بگیرد / حسد که باد و ماعت آخوین فتنه شکم بگیرد
 چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد که هم بگیرد / که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قلم بگیرد
 چه ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم بگیرد / که منت سر بلندی آسجا کسے بدوش الم بگیرد
 کشیده ام بار هر دو عالم پیش پای که هم بگیرد / کسیکه از جلوه شرم و از شکست آینه کیم بگیرد
 بصفحه گرانم او نویسم بجز غبار از قلم بگیرد

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون منم کهستم نگرد آن جلوه خسانم گاهی مخاطب و باطن حس را داند صد و ساد که راست اینجا زبان تا سیکه شانی موج پیدا حسن غیر از دوی ساری ناز	که با نام محمد آشتنا شد که اگر گوهرش بستم بود آن بزم خرد و گوی نثار موج جز با بحر شوند که یک بزم سوار است اینجا و گزافش باشی جلوه پیدا صفا می آید از آب گل بود چراغ خلوت بر یک عیان شد	دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک بیم شود ز احمد بر احد چیزی بفرزد نگین در احد غیر از احد بیخ چو موج و بحر با موج است یا بحر خوشی و غریبان بحر نیست نخستین که در حق کرم غار نهال از خاک گلشن برین آ	نفس گری متاوده داشت و در خوشی است آوده گز ز خرقه گیتی نبردی اثر دلت هر چه خوش گشت ز دنیا جام آنچه خواهی طلب در آئینه ام بود و بیایست عباسی تا کجا میخانه شد همی جام نیاز داشت گوشت سباغ سیرک درش رنگم	که از افت می نیست آوده است بزم که دست ساغر گین بهستان زنده انکاره دو عالم بچنگ دعا و سخن و می کار و روش ز می کباب نفس مایل صد ز گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه هر جا شود قلع شیشه حرف تکلمه در اعتبارستان تناسخ عصری حقیقت خود	ز فرسختی آید دست که سیرگی لباس رنگ پیدا اگر کسی فرود آید نمی کی بود یکی در یک گشت اینجا عیان بغیر از اسم کون و کجا بحر زبان اگرانی اینجا سخن جز خوشی و خرد آوازی ندارد بر آب و خاک هم شمشیر جای آب خود خوش نفس آ نهان در کف خاکی نهان خجاری وصل توان گشت نار و دعا اجابت قرین عیان گشت تقییم اسرار می سب طبع و گوری آراست دعای هر که مشو مستجاب بدست که از جام دنیا است هوس برق تا سر آرزو بجرت و دید از قلع شیشه چه لازم نفس از زینت خون تکلمه در اعتبارستان تناسخ عصری حقیقت خود	زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون منم کهستم نگرد آن جلوه خسانم گاهی مخاطب و باطن حس را داند صد و ساد که راست اینجا زبان تا سیکه شانی موج پیدا حسن غیر از دوی ساری ناز سحر آئینه هم پر از دل بود سامل صرف کار این دوان شد تقدیم شد که در هر قطره نبات نصیحت گری اعطاء آوده داشت نخستین گفت از جام هر ساد گز بجوید زینتی که آید خجیر که تا جام می در کف هست در فقر زن با دشتی طلب ولی جای حمیت گز آید شی و دشت و مد بیتا بیست زین کار پیش کرد و دیوانه شد که ای خجیر در خوابات بوش تو محوی بجز ات مشو مستم	را یک شخص بقدر قدرت باید نمود که مرتبه بجا و طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات سیه آینه آن بحسب میلان میوه نشو و نما و مرتبه حیوان عرض یک با طهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مستور قدرت جامع آیات ربانی حیوان آثارنا شمنه سالی است که حکم شمای کونی غالب است تا گریست از سامان تدبیر فطالتش و برافرنجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد
---	---	--	---	---	---	---	--

بے اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تنبیه و
 آرستگی و بی پردانی رباعی | عالم مشغول حاصل فضل و هنر | منعم سرگرم دستگاه کرد و فر
 بیکاری وضع بیدلان افتاد است | یک پرده ز سنا زین و آن نازک تر | غزل

اگر سپاسجو بر آسم شکست ز کم اثر نگیرد
 خرابین که یارب درین نیستان بر نوازم شکر نگیرد
 چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسد نگیرد
 کت خراغوش بے نشام چو آشکم از خاک برنگیرد
 مباد شرم نفس گذازی عنان این بیخبر نگیرد
 طبع خون گشته حواری کی که سایه اش زیر پیکر نگیرد
 چه ممکن است اینکه رشته ما جو عقدہ گیرد و اگر نگیرد
 ز هر چه گیرد و خراخواهد بر چه گرد و جبهه انگیرد
 گله که تیر رنگ دارد پیش در آب ز رنگیرد
 چو شیشه رنگ خورد سارش کیش بر شیشه رنگیرد
 تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دهن رنگیرد
 چو شمع خاموش ترک سر گیر تا به اوج آیت سرنگیرد
 من در پشته حیرت که ز نامه گل نسری رسد
 بر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد
 برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد
 تپ موج کمانبری گمان که سکه گهری رسد
 مگر التماس گذار من قبول شیشه گری رسد
 نرم اگر من ناتوان تخم بمو کری رسد
 عفت عفت سگ لبکه خورد و لکدی زری بخری رسد
 بهزار خون طبع از الم چو رسد که به پیشتری رسد
 تو اگر ز خود روی آتشین تبار تو خبری رسد
 ز قدر جنیده شنیده ام که چو حلقه شد بدای رسد

من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد
 نشد سازم هیچ عنوان خون خروشی در پافشان
 باین گرائی که داروام در زلفت چندین خیال و دهم
 براه یاسی ست سخی گام که گر بلغزش رسد خرام
 دل از فنون اهل طرازی جسد گرفت سر زده تار
 نگاه غفلت کین مار کنار شرکان نش میسر
 چو موج عریض بی سر و پاتلاش شوقم در تپنا
 خوشا غما مشرب کی که طبعش حکم اقبال بے نیاز
 اگر ز مهار دهر باشد نبای انصاف را شبانه
 دلی که پرورده آب نازش تپش عشق کی گذار
 گذشت مجنون موضع عریان چو ناله آزادین بیابان
 قبول سربایه تعلق کین که آفت بیدل
 غزل همه رست ناخمن آرزو که کام دل غری رسد
 چه قدر زشت قاصدان بگذارد دم دل ناتوان
 نگیرد که ده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر اثر
 شمر طبعیت عاشقان به بنسردگی ندید عیان
 بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری
 تپکاشل معنی نازکم که درین مستلزم امتحان
 ز معاللات جهان که به توبه آفرین همه دام و دود
 بچنین جنون که بهستم ز قلم تو که است غم
 همه جاست شوق طرب کین ز کوه غنچه گل آفرین
 بهزار کوچه و دیده ام به تپلی نرسیده ام

در کمال نظم جنون اثر گدازت بیدل بنیجر			چه قیامتست بران سهر که همچو بی سهری رسد		
فصل که در سر زینا سوال			حکایت		
خیال قدرت سر و گلزار یا			صفای کت صبح انوار یا		
لبت از چهره رود سجود نیاز			چو گل میکند شوی خنده با		
ز شل تو خضر حقیقت بنا			براد طریقت تربیت خطا		
باین رنگ طاعت ندیت گس			تو نشسته غار اختر است و بس		
کای حقیقت از نور غیبتی			نداری اوضاع دهر را گوی		
غار چنین کردن عین خلعت			اگر خون من میگردد در دست		
چه خواهم رکوعی بیا آورم			برآند از فیض مستند سرم		
ای هم این کرده بدیت ماک			شاد بر خویش خرم حلال		
ازین نظم برن خویش بندم چرا			حکایت		
یکی قافیه از رنگ ما و توئی			نوا آموز رنگ عالم دوئی		
دران آئینه صورت خویش			اگر قرار شد مقرر بشی دی		
ز هر جا که شمس صرقتی میفرود			بیعت نظر باز صد رنگ بود		
گل و شمشیر ریشه غیر داشت			هم از خویش اندیشه غیر داشت		
که اگر رنگت رفته آئینه اس			تو گوئی دلی رفت از آئینه		
شکست دل انگیزت طنان آه			همان شمشیر چرخ ترکان آه		
نفس خشن شد و ناله ماند از صد			کسی بار بار خود نکرده جد		
کای بخود دکان لوح آئینه بود			که هر بر تو نقش تو دایم بود		
طلب پیش را بقیعتش کا			چو گردید تحقیق آئینه دا		
سجده کرد و اندیشه دهم خویش			بنالید در ماتم خم خویش		
و اگر نفس بر لبش راه داشت			ز تنال آئینه اگر آه داشت		
یکی گفتش این افعالت چرا			ز آئینه رنگات چرا		
نه زین گل من رسد جاداست			گلای خویش آتش جاداست		
مردم بوجم آنچه توان نمود			فردم بخریش آنچه توان نمود		
که بود از نور و شش لعل و جد و جا			حکایت		
نظر را که نگاه رنگ لبست			جا نشسته حسرت قلقلست		
و اگر لبش سجودت کمرست			اگر این غارتت تو حقیرست		
که از آستان کج خرمست لعل			در و شندالین شوهرت لعل		
بچون جگر حلقه بردار شد			صراحت زبیرت خون ساز شد		
همه گوش و از جهان جنبه			همه تشنه و تشنه دید و ور		
شده عالمی آتش خون من			که از طاعت حق درین سخن		
که خون جگر نیز دم در دهان			نشانند در سجده طاهر خان		
که گفت خون صلی مبارک			که دوست بر قتل صلابت		
بر اوضاع دنیا خندم چرا			ز طاق سر یافت آئینه		
صفا در لعل طبع من کینه			بوی که انگشتش به خلق		
چو بخی نفت از نظر می طاق			چنین بر دای خویش عمری		
در آغوش دمی رفیق و گر			چو گوید که قرار غیر خویش		
چو تصویر حیران تصویر خویش			ز دانه ناله در جیب آرام جا		
چو انگشت زلف پیدان سبزه جا			ز بیضا قندما بهر سو که رفت		
نشانی ز کم کرده خود نیافت			رفیقان که این فرد یافتند		
مهمای از حد و خطا خستند			که آئینه دیگر آری بکفت		
همان جلوه بابت کشیدت			ز غرق تو هم خبر دار شد		
ز خوابیکه میدید بیدار شد			سرخ افعالی گمانش بقا		
که حد آئینه از جبین زو برباب			سهر جایش آئینه گشتی دو جا		
نگه راز ترکان گرفته بخار			چو زین صحنه خواندی چنین		
خطا اعتبارات ز رنگ باز			نفس ز کزاد با هم غفلت		
دمی چند با غیر مردم سم			کنو شست بگ خلد دم		
بنای اثرهای نادانیم					

نقش شد که در سحر اسرار من	همان بود آئینه دوار من	مرا که چه با من بدل مینمود	بیگانه ای من خلیل من نمود
سماشای خود غیر خود گشتن	چو آئینه با خود دور و گشتن	در بن هم دارد دوی پر و گشتن	خود تا نظر کرده دیگر است
سبار که صافست مراست	چو آینه کشد تمام رنگ و بوی	گل باغ وحدت کونش زین	دو با هم در چون سبختی بگر

تکلمه نبوت امر است عین مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقی اینهم است برده جلال فهم بر هر چه عین باشد
رحمت تاویل پسند و دور که آنچه میهم است بی تاویل صورت نه بند درگاه **سید** رقی خفی جلی میجو است
اسرار بی رمز و ولی مینو است خلق آئینه است نورا محمد دریا ب **حق** فهم اگر خضم علی میجو است
سبحه فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نه داخسته که تمثال جمیعت و جوارش
تواند نمود و در چهار سوی معاملات قطع و ضرر و کان سودا لی نیارسته که سودی از نقد و جنس عافیت چشم
تواند کشود اعانت فضل حق عیقل حضور عرفان پرداز تا ازین آئینه تنگ نگار برادریم و ادا و قضا
مطلق بساط یعنی طبع نماید تباروی این دکان و برای اعتبار بر آریم **ر با**

فردوس با اتفاق ارباب علوم | آن سوی ثواب و جزوت و نهم | یعنی این سعد و خسر باور نظرست

بخت ناممکن است و دست معدوم غزل

فسر و گیمهای ساز امکان ترانه ام را عنان بگیرد
ز دست گاه جهان صورت نیم خجالت کش که در دست
سماجت است اینکه عالمی السیر فکندست خاک دلت
ز دست رفتست اختیارم پیارسانی رسید کارم
بغیر و حشمت هیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان
سناز برایه خلق که کار و ان مستراح هست
ز خود برآورد که گندی بکنگر قصر بے نیاز است
اگر بزم کم شاد کاری و گشت گریان مباحث فعل
کجاست طغر بنای عالم تو نیز سر کش کج ادب
در آتش عشق بالنور می نظر که باغ و فغانه و نور
فتاده راز خاک بر دارا سیر نام استطاعت
اگر زواری سنگان شوقی بشکریستی **سید**
غزل یکبار فرصت ازین جیت هوس از فضولی از کشد

حدیث طوفان ذی عشق خموشی از من زبان بگیرد
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان بگیرد
سبک نگردد چشم مردم که یک خود اگر ان بگیرد
لباز و حشمت پیری بر آرم که د انهم آشیان بگیرد
ز معید مطلب سلغ کم گیر اگر دولت زینجهان بگیرد
بچار سویی که خود و فروشی رواج دارد و دکان بگیرد
ببزد و بانای چین دامن کسی ره آسمان بگیرد
که تیر پرواز را نشاید و میکه بال از کمان بگیرد
که شهرت وضع رستیا چو حلقه ات برسان بگیرد
که از چراغ هوس و فردی تنورا فزوده نان بگیرد
کس که گیرد ز ساز قدرت که دست فامانگان بگیرد
که بهت آئینه تعلق بدست دامن کشتان بگیرد
شب خون بغیر حضر زخم که نفس شهاب بحر شد

<p>اشد انگه از دل گرم کس بپاشی کشدم بوس نگرفت کردند آسمان سر راه سهرزه خرایم دل آرمیده بچون کشش زنگارش منصب غرت ز لب فصیح و فایان جبهه کین زبانی زبان نایبندی ای فلک آفت ز خلل طبیعت و شمیم ز کمال طینت منفعل سحر رنگ عرض از درسم بجد قله که شیب او کشد استغفار مراد دل بسجود و گردش ای عرق تو ز بیانی منار نظر سه چو دانه درین چین بخیال ریشه شکسته ام سر و برگ بهمت می کشی ز باغ بیدل با طلب</p>	<p>بطیم در آستین چون نفس که ز بوسه هم تپش مگر مایل نقشش پا قره پیشش نظر کش که فلک برشته گوشت کش ز خلعت اگر کش ستمست خنفل اگر کشی به تر از دوسه که شکر کش که چو موج آب یاسه غم غم انفصال اگر کش مگر از جیاع غم که مگر از زبانه بدر کش چو سحر نفس دمدار کفن که شکوفه شکر کش که بسا دسوی چین من بکش در دهن تر کش بقتضی آن همه در بهت که قدم ز آب بکش که چو شمع از همه عرصه خود قلع آفریده و در کش</p>
--	--

اشارات		
<p>وجود تو نفیست جبریت تو نماید ز صغیر غمت بار نه جهان شایان اصلا تو این لفظ مسمی مان نگار که چه سیر جهان خونش تحقیق در خون</p>	<p>بمخالفی و جلی آشکار نگوید از زمین کاتب جدا بغیر از عیار تو هم خوان سفرای و هم فلک انکند را آینه تالای بیرون ده</p>	<p>بمخارج اگر داد عرض شود و گر چک شود از نفس تو خیالت بوسه می آشفته است مگر دست بر سر منزل عبود کس از نقش این برده کار</p>

اشارات		
<p>چه مقدار جبریت منون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زوم وزین صورت آئینه کار جمیست که محو تفصیل شد چه ا که ترتیب این نسخه سحر کار فرد و ندیک عمر در زیر و بم حقیقت نشد مختلف از محار بکثرت هاست کاندرا حسد</p>	<p>که هم در خود از خود برودن رفته است چو شکر گان گسترگ خواب و هم کزین پرده شور که بر یکش بهم بختن این قدرت تا جمیست به نظراتی منکر عرفان کین شالیت از عالم احتسار تلاش دوی ز و بعد تا چنگ بهان یک نوا داشت این محار ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	<p>نگه داری از پرده بیرون زوم ز بس زدگر نیز سبک شد ز اجمال اگر گل گشت دعا خود شده سازی نوای یقین نوا از مایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ دیس از امتحان شد یقین کان غل خلل نیست در وحدت مستقر</p>

باغشون این تار و پود و سراب چو برهم زنی نغمه وحدت است چو قانون دو عالم باین دستگاه ز چندین زبان یک سخن آشکار	بر این نغمه نتوان نکلدن نقاب بچندین عروق و پی اندر بدن طلسم است موضوع یک شکل آه ز صدر جرات یک مدعا حاصلست	که این رشته با جمیع کثرت است نیایی که یک طلبش موج زن بعد برگ در یک نشو و نما ز صدر راه قصود یک نیت است
حکمت تقوی اهل دنیا منحصرست دامن از لوث ظاهر چیدن منع نفس از شغل مناهی بلبل در جات و تقوی اهل التراب ز دشتن دل از خطرات آسمان وصفات بیاس ناموس تزه ذات ربی	ای ذات پرست از تقوی بگذر از هر چه جزاوست بجز محو پرست	ای ذات پرست از تقوی بگذر ای ذات پرست از تقوی بگذر
کوچک چشم تا نره بر دار و در چشم در عبادت است که سر غرض کیست کاین خزان نیز زن چند از غوی آدم تقوی	انبیای عمری نفس با در تر دو خوانند تا در بیضوت دمی سو گریبان خم شوند عقل	کاین حقیقت غافلان بدینچه میگویند اسعی ناموس که در معرفت این شناخت نیست تمام شود فهم یک غافل که دل راه که نخواست
حکیم باغ که می نشیند نفس نه که میخارد غبار بر زده مینوشتند بخت از این طبعین درین گشتان انم از در کجگاه که میخارد نگاه بر چار و چونم ز شرم میباید آب گردد نگاشتی که که در دامت سواگاه که میخارد	اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار و بهار رم غزالان این بیابان که نگاه که میخارد اگر امید فنا نباشد نوید یافت ز درج استی اگر بداند که بیجا با بجهل و گاه که میخارد ز این افلاک گرداری حصو اقبال بی نیاید	بر برده چاک این تبار فرغ ماه که میخارد ز رنگ گل تابهار منب شکست و باغ که میخارد باین شکر برگ خلق آواره در پناه که میخارد بهرزه در پرده من و ما غور و نامش که میخارد نفس بجویند رادار و بهین سپاه که میخارد
مگر چشمش غلط گاهی رسد بفر باو حال تغزل حکیمیکه بر بهوا ختم از همه بیکت بدر آورد بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میگذرد بوسه زن به قبول درد و طلب اسباب که غرض خیر حیوان حسب ز خیال الفت خانمان بدر که شمع استخوان بوقا که گشته سبکسر خداز غرور و نهر و رے اثر و فاند بهیبت انجمن زنده مدعا ز طواف کعبه که میرسد بجنود مقصد آرزو	و گرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخارد نه چه موجین بهزاره سده قدم از سرت بدر آورد که ز قیام عالم هم وطن بدو ساغر ت بدر آورد بدریکه خواندت از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر دهرت امان دم و دیکت بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگه که گردش رنگ ما خط ساغر ت بدر آورد من و سجد به پس زانوی که سمر از درت بدر آورد	

مندی تامل السن و جان به لطافت بدت نشان
به بضاعت همی آفتد کشا و کان فضولیت
من بیدل از خم طره ات به بچار دم که سپهرم
مگر آنکه جابه رنگ ماعرق از برت بد آرد
که چو رنگ باخته و سحبت پرت از برت بد آرد
سر خود بخواب عدم است که ز چنبرت بد آرد

<p>است</p> <p>که افتاد از آغوش مطرب جدا طرب رفت و ماند جنبه آزاره دل اما فرو رفته در چاک و بس سببشید غافل ز وضع ظهور نگرد و عیان بیگمان و شک چو در پاسه خوابیده ز قمار کم ظهورش در آغوش ربط هم نه خیزد و نوازے بیک دست هم درین بزم گر مهر و گنجینه است ز ربط دو واحد جون خیزند زبان از دو سوتانه غلط بگام محاسن در جلوه آید برسم غرض موجهاے محیط ظهور ز وحدت بوحدت قدم نیند نیایی درین بزم دلش گداز سر و برگ اثبات وحدت دوست</p>	<p>زار باب تحقیق صاحب دله</p> <p>نه برگ طبعیدن نه ساز صدا چو بس رشته ناله گنجینه سری لیک برز الوی خاک لب جهانی درین واحدیت دوست ز تحقیق هر یک بغیر از یک خوش طیشاے فعل اثر اثر یک قلم در دوئی مدغم است ت و تاب برنگ گداز اعتبار مذوار عکس و آئینه است در پاک چو شد متفق کثرت خوشیست ساز ظهور کلام نه کیفیت باده بے باده خوار کز اطفال و آثار دارند شور اگر عرض دواعض و گر جوهر است یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز یکے بی دوئی باب تیر نیست ششیدم حریفی ترغم پرست بدون حبت چون نقد تار ساز لفظیگر کفکش بے خود چند شبهه بلایت مزار و دیت سباده سر رشته برهم خورد</p>	<p>است</p> <p>نه دید در گوشه محفل ز سر تا دم حشر آواز فتح سزگون گشته می سخنیت صلوات داد کای محمدان شود که از پریشی وحدتی طبله بر است درین هر یک افعال و آثار کم که دارد از قانون قدرت خبر و گرنه وجود زمین هم پیش و کم ز ادا و یکدیگر است آشکار نتایج هر جا اثر ریز شد و کف تا هم میرسد شهرت نباشد اگر ربط لوح و مسلم نه از فتنه چو شد اثر نه خوار پندار بر و سه هم میرسد نوامیس ادا و یکدیگر است منی اعتبار جهان تو نیست توئی گر ناشی منی نیز نیست به طنبور ترکه رساند دوست لبه بیاطش ز جابر گرفت برین کید و تار اینقدر بخل سپه پیچ و خم این خوشی سبب طرب فرصت یا بد ورم خورد</p>
<p>حکایت</p> <p>ز بیاطش ترک استهلا باز چو چشم از مره زیر چادر گرفت بخند یکدای دشمن غایت نده از کف آئینه اجمت باط</p>		

اگر یکسره شده آواز نیست	که مار انضا است خرابی از نیست	
اگر یکسره شده آواز نیست	پیکستان بی اصول کینه گاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک	
خلق اگر جمله عبارت فراموش کند	دید که را که شودند بروی تحقیق	غبار آلود یک عالم میداد نظم
دات و استن و انکار صفت نادر است	طبیها از اثر و هم دوی را می کنند	الش کیانی اگر عرض در کینه و فدا
تاب ز نار چرا گردن مانع نمکند	گر ز محراب یقین کوی حضور گردایم	آشنایی تو چرا سجد به بستم نمکند
ملکت از بزرگی پسندید	عشق دامن چو سونبا موسی که نمکند	یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار
<p>که هیچ خلقت است که در ویشان در هیچ حالتی بانیگ و بدخلالت کار ندارد و با وجود ریاضت دامن آزار و در از دست نیکو دارند فرسود که بهم را اگر نمی نفس از هم که افتن است و آهن را در آتش تیز نمیزی نپرداختن و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرغ عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مره بر هم زنده بگردند جز می چنبد بای آله دار هر چند تقیم دامن باشد اندیشه غارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر لبش گل نمکینه زنداز الم کونگی ناگزیر بیکم نا توانی فریادشان از نگاه مستاز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و سعی ناپیدایی عبارشان بر صمد چرخ پییده تا تکلیف نیستی تواند رسید صلح کل و دینیت مخبر است و طبع ایشان گذشت و منازعت ریشه رعوتی و مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک نقضولی ناچار است و درستی طبع در خراش</p>		
چون موسی سیان صغیش محبوبی	در ویش که وضع طغیش منقو فی است	الهامی بی استیاء لطف
عزل	از طبع درست سجد اش و کوفی است	زاهد همه ز ذکر خدا ساز کنند
<p>نه ز دامن قره ببلند می که زگر و سرمه و عارید به محیط سیر دم شناعری اگر به بیارید پرمیچ می کشم از قبل همه گفن سوارید همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارید بسلخ کرد نفس کس به بجارید که بجارید زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارید قره بر هم آورم از حب که به به بقارید بقا و گی کشند عصا که ققاده بصارید کز بیار می یک نفس سحر به نشو و نما رید درد آفت در بره موس که بخواب آله پارید</p>	<p>بطر از دامن نماز او چه ز خاکساری مارید تنگ و بوی سید که یک نفس و انفعال پیش زد نقشار شکل این نفس چو جباب غمچه نشسته ام ز خمار فرصت پریشان نه سبار دامن و فی خزان نه زمین بسا طغار مانه فلک دلیل سبنا را بکشا و دست که مضم که درین زمانه پرستم دل به نوا بجای بر غم تم نگدستی و غلغله مکن ز رخا صیت سخن که سحاب فرغ و دنا به عاسه از لب عاجزان نه کشوده در اتحان بکین جد تو فخته است اثر ندامت عاجز به</p>	

به قبول آن کف تا زین که کند شفاعت خونین
سرشته طرب آگهان به بهار میکش از چمن
نخل گران خروش جهان یکتا سری باین نخلین
خیال بهر چند پر نشاند عالمی دل برون نراند
نه رست نمی درین گلستان که نو بهاری نکرده
ندارد از طبع ما فزون بغیر پرواز پیش برون
ز بهلوی جذبیه محبت قولیت امید تا توانان
دلی ستمیده عمر باشد ندارد از سوختن بهائی
ز خاکسار و فانی غبار بهر شکسته شلق
باین سرور بگشتم گیر ترک اندیشه فضولی
تجدد اضطرار سنگ ندارد از اعتبار هست
قدم باینک کین نشودن عافیت نیست صرفه برون
دماغ اهل صفای چند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر و
بان صفا بخت است رنگ که بانی کارگاه قدرت
نفس بعد یاس میگذازم در کار عالم پرس بیدل

دعای منم آن وقت که بهار رنگ خار رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد و نهد رسد
جنوبی انشا کند خیر که عالم را از سن بر آرد
چه ممکن است اینکه سی و شصت بغیر تمام از وطن بر آرد
سوی رنگ گلت ز خاکم اگر بر آرد حسن بر آرد
که رنگ عاشق چو سپیکه اصبح بر بخت بگردد
سزد که چون اشک دلوام هم ز چاه غم فی رستن
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع نیل بخت بگردد
دلیل صبح قیامت است این کیم دره سحر بگردد
مباد چون بخیه خود غمائی سرت زد لاق کین بگردد
چه غیرت است اینکه خیر خود را از جگه مرده برون بگردد
تنگ قاب قتی نماید دسکه خود را از دهن بگردد
سحر محالست که نفس ابدی نگاه سخن بر آرد
کعب است عریانی که مار از خجلت بیزن بر آرد
قلم باینه پاک سازد دسکه تقویین بر آرد
چو شمع رحمت بر آید بی که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

دو اندر نیستان رشیه	جنون با لبان نخر پاش	گره گشت بچین رشیه اش	دگر داز منی یقین پیشه
خروش قیامت زمین گیر باد	ز هر عضو شان دستین بچین	نهالیکه صد ناله آماده بود	بگر و بزم موج اندیشه اش
گره گشته چین کنیدی دگر	ولی سرقر رنگ پیشش کرد	شروعش برق دنیا لاله	بهر گلزمین شوق سر داود
صد هزاران مینوایان نخست	چه افزون درین پناه بود	که یارب چه سحر است این	بشترک هر یک که دانه
که خاک این قدر ناله شخیر کرد	که اینها غایب و بی غایت	نوائی خیالی تر از خیال	فرو رفت چون بچین نیل
بغیر از تو دگر هیچ نیست	نه آشوب نیست اینجا جزین	بدوش خیال نفس بسته اند	ز قانون تحقیق بی قیل و حال
همین ناله میر و پادشاهان	که آیا میسیم یا میر تو	کین کرد و طبع ما حیرتی	شتراری بدان خن خسته اند
باین بنحو دیها کجا میر و دم	پندار بیدست و پانادیم	که گر دید و امن گریبان	نقد بر افشاندن فرصتی
زمانی بداند رشیه و امانده ایم			خیر گرفت و امان ما

است عالمی بوضوح خود نمونند است از احتساب نادانی نخل اوقات کس مباحش جهانی سرگرم است
سود است ابو عظم هم سردی آب بکتهن مباحش اگر نیست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم
میزنه در انپاشی و اگر ناخت رساست بکشا و عقد خولیش پرداز تا حاجت دیگران نخرشی پدید است که نقض
طبیعت را از ذوق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال جمالت یعنی بلال ابر و در حد سال ماه متواند گردید
و کونین طبیعت را بگردش ساغرا و در حصول انشا از بزرگی دشوار که طفل اشک در سن هر قرن به سیری نخواست
فقط تو کار خویش کن نیا تو بی درمن نیس گنج گریبان عالمی دارد که در دامن نیکی
به کیت گئی است ربط تار و پو و بے نیازی را که در آغوش جاک انجیب سر سوزن بے گنج
گر قلم نوبه ساری پیش خود نشو و نما سر کن با ط آرائی تار تو در گلخن بے گنج
نکته لی مع التدریج اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد
مگر بعد و مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثالست و همان نشاء مقسوم ساغر
احوال و احوال گرویی که از مرتضی حق جود ششیده اند و از در یقین داغی رسانیده حصول نشاء و طبیعت
تا که تو هم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا بزرگ آورده هر چند طراوت نکلور در شوق تکالیف شد عیبه
ساخته میکنند از بخیزی برف آن میکوشند و بان که در وفق هستی در حفاظت آداب مشاهد می نمایند
از ترک حیا آزادی میسر و نشاء غافل که این یک مشت خاک چقدر خوننا خورده تا نفس آدمی بسته است
و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جبابی پیوسته

جمعی از پیش خویش آگاهانند طشت خورشید و ساغر آبند بحر پیاپی که رخسار شبنم	بر فلک رفته اند و در حبابه اند چو فرزین بر کج خرامی تبسل کوه پر واز تره کاهانند	به سهار سازنده طشت سحر و سحر همنان غریب ستارگانند تا نگردد خاک جاوه شمع
--	---	---

گر همه مقررند و گراهند غزل

نشاند آن که شعله دشتی بدل فشره فنون کند لفسانه موس طرب هتای از خودیم و پر از طلب بخیال گردش چشم او چینه است لعل غبارین ز جراحت دل ناتوان بخیال و ندیم نشان به چنین زبونی دست و دل و صنایع الم خبسل کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نزد هم ز قیامت تشنگ و تر به تر و موس و گد چین تخیر بیدارم که حساب رخسار خامه اش غزل جهان جنوئی بهر غفلت زگرسی سادش دارد اگر دم بوی شکوه بیرون رنگ تحقیق میبکد خون چو شد قبول اثر فراهم خاک گل میکند چشم کشا و بند نقاب امکان بسی پیش گیر آسان بگرد صد دشت درستانی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تر ویز ز بد کیشان فخور فریب صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گرچه لفظ و کلام مضون خلاصت بمیدان رنگدستی بکدر زمی الم برسته	بزمین طیم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چو دوز غنعت صغری بجز نیست که از فنون کند که ز دور اگر نظر کسی فرقه کار به قلم کند که مباد آن کف بازین به بنوشن سحر و فنون کند که سرخی اگر کش و هم هزار خانه ستون کند رودا پنجهان و چنین شود که علاج بهت و ان کند به فنون پرده گوش ماچه امید برون کند که نهال خجسته سیه مگر گل آورد و شجنون کند بتامل گرا ننگند قطره که نگویند زهرین بود خواب نازیم و محل مافاش دارد میسر از حال یاس محزون مانع گفتن زایش دارد فلک دور و زمی غبار ما هم زبیر پایی تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به خیز و تاب دارد سر از نفس سوختن نتابی بخود و بیایان تماش دارد و ضوع مکروه جاسه ریشان نه ز شاش بر اش دارد به خاشی نیز ساز مجنون نه از آهنگ فاش دارد چو کعبه هر کس بخوان هستی درین کشت و است دارد
--	--

مکاتبات

تجدد سرشتی کافوی بیت که چو شد گل معرفت درون جهانی درین زمین قیام چو طالع نقاب قیام کند	بارشاد او حل شود مشکش ز بهان ابرو خارش غیر از کلوخی بدتش نبود	سرا راه بهای کمال است سیاحتش در سواد کای مرد سلامت گل باغ تنای به توجیه به طلب کرد پیش
---	---	---

<p>از افشادن گفت بگ و بار زوانا همان بود بازش بجا شد این بار چشم منی فطر سجود ساخت و ز سواخ نیا سری گر کند در گریان خوش عبت مصدر در در مشرق نماید که این شیوه ناقص حق چو گل کو بهار کرد و خوش که چشم شوقش معما شود نیستی روح منوهم آید بجا محالست در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای چرخ اعتبارات نام صفای کز آسمان زنده انهم چو هم وصف نموده غیب شسته کاین چهره ها را و دانه دور ز نفس شوخی اطهار بود از ان معنی بی نشان دوریم تخیل مانی زمانی گل نشاند کافی که در هم زارتی بود غبار کز افواج و اجسام بود با سیمیکه خود را توانی ستود ز سر موج بیدست شود و گر اگر شوق منوهم نیستش</p>	<p>نشد مثل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو بجا ز سدا سائل دوی جلوه گر ز غلق انچه می خواست از خوش به بند همان گل بدایان خوش بخود و گریه بگریه شود دو عالم شرف بر هم آوردن اگر غنچه کردی را غنچه است</p>	<p>دگر در تحقیق رنگی نیافت نهفته است چشم از غدا دور تسلی را نمیکشش از خوش حبابست از لبیکه باغ عیلا به سعی طلب موج خاسته گهی ز زمین گاه آسمان نیشه درین گلشن افشاید تا مل درین صفت کاف بود</p>	<p>حکایت</p> <p>که در خلعت آباد معجز وجود نیاید به تقیضا طلاق است قدس بان تنه یان زوات احدی که مید عیان نیست زین گفتگوی جهانی ازین نمره متاثر از ان نغمه بی خیال آید بیک بار حق گفتیم و حق شوم نفس را از امتحان زدم کسوز آتیا که من کیستم سبا میکه تا دم زنی برستم یقین دان کرد عالم را بی خیال درین بحر کسوت ما تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان</p>	<p>نشد مثل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو بجا ز سدا سائل دوی جلوه گر ز غلق انچه می خواست از خوش به بند همان گل بدایان خوش بخود و گریه بگریه شود دو عالم شرف بر هم آوردن اگر غنچه کردی را غنچه است</p>	<p>دگر در تحقیق رنگی نیافت نهفته است چشم از غدا دور تسلی را نمیکشش از خوش حبابست از لبیکه باغ عیلا به سعی طلب موج خاسته گهی ز زمین گاه آسمان نیشه درین گلشن افشاید تا مل درین صفت کاف بود</p>
---	--	---	---	--	---

ملکته معنی بیایان نشسته است از معنای تامل لطیفه و انگافته اند و از فقر تفکر معانی خاصه دریافته که حصول این

<p>و عدم قطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت مبنی توفیق است بکمال قیاس این مرتبه غیبی مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه در شهرات</p>		
<p>اجتماعی من کرد خیال و عدم</p>	<p>رباعی تن میگوید منزل فی ابدا</p>	<p>آن سوی شمار لا یقین جسم</p>
<p>کیانی من کرد خیال و عدم</p>	<p>چو شمع از میان بغض عدم</p>	<p>نکات صحبت دلدار عالی</p>
<p>که معموری سوادش بنابر غلظت است عطیه است غیبی و مویست عرفا در محفل کمالش بکبروت انسان است غنیمتی است لاری جهانی تفکرین پرور میآمده است حاصل زندگی کسب است و حاصل شکوه نود پستی افسرده راهی از چنگ طبیعت کجاست دین آمین از همجوار تاریکی دلمای شمع روشن منی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طالع قرغان بهمی توان آورد اینجا سواد حبش و غیبت و دور و غ کمالست و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال تا چشم با لغات هم نشود انداز بروی مروسته که نماز ریخته است و طالب جدیت موافقت باز کرده آید شیراز اخلاصی که نه بسته اند گیسو چو بیت با پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط طمأنینه از جدایی مایه یاس و اندامت ساز گفتگو با مریض شکوه عمر و زیادت حبست و جوها حاصل کرد و کید برین تقدیر مجبی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آ این مقام نباید اندیشید و در جمعی که است تمام الفتی توان کرد از نتائج و حش حصول این چنین منتیون</p>		
<p>غزل جهان خلق از خلقی آدم است</p>	<p>باز در اصناف آدم آدم محرم است</p>	<p>لوی انبی در مراح و نه تران یاقین</p>
<p>آن سگ این انجمن گویش عالم</p>	<p>با چنین موبیاء عالم غرقه طوفان آدم</p>	<p>دو چنین آسموت احتمال نیست</p>
<p>بسکه مردم تنج و جیس شرس و دیده اند</p>	<p>زخم چندانی که خواهی جمع کنی هم</p>	<p>حرفها منقول یک نقطه شمشیر است</p>
<p>معنی و نخواه که صد خنده باشند هم</p>	<p>از ازل این میش که دار و خوش از خوش</p>	<p>اینکه دانه شمشیر است و آنکه گشته کمر</p>
<p>غزل چه رسد ز فتنه معنوی بدایع حیرت در محنت با اگر زنی گذر ز ساز فروتن بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو بس نگار که در چین ادب موس انتظار چه عجز است چو رشک تا کشتی تری گذر ز جاده خود سر لبثا عیب گذشتگان کشتا زهم لب تر زبان موس جلالت این چنین نه سر و نه جبهه زردن ز بسید این سینه به نظم غم سیم سیک</p>		
<p>ز پری پیامی اگر کشتی بدکان شیشه گران بس که بکام حاصل دعا بتلاش رشیه سر سد شر نگذشت محل موج کس ز محبت جبهه پل صمد چو سحر چاک دل آب ده به ملک که خنده زنده ستمست رنج قدم بری سحر ام آبله و سر اگر از حیا نگذشت به لبسان پرده کش مار بهوا چه خط که انیک تری از طبیعت نیشگر زده ایم دست بریده زمین چو نهاده بی کمر</p>		

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بے تمیزی عافیت نشو و نہد مت پوشش کس
بہ صغیریکہ تیغ اشارت تشکند استخوان جفاکشان
شغل تب و تاب بیدارہ تا کجا بکشاید بال پران
بہار کو چہ شتافتم چہ ترانہ کہ نہ بخت قسم
غم زندگی کجا برستم بستم ہوس بہ کہ شبہ برم
سکہ کار فطرت سلف سچا مال سیکت دم جمل
ز خون فرصت پریشان تر دو دم آئینہ وفا
ہنگ و تازہ عرصہ بے نشان خیال میر دم کسان
انبار عالم و ہم وطن نہ رسید کہ کئے وطن
بدوم تعلق آب و گل شود از حضور دم جمل
نترانہ گئے نوحہ کر خورشید ہرزہ گمان سہر
کلفت تصور زندگی ممکن گردان آگے
کشا چو بیدل پیچیدہ ترانہ بے اثر

چو سپر داغ آنچن نفس لبنا نہ شب ہمسر
بچہ سنگ گویم از آنند و سہر تا کشیدہ زریزہ
نگند خون گداز شکستہ سپر پیدل از ہمہ بیشتر
سر رشته دقت گرہ کنم ولی آردم شدہ از نفس
رگہ از اثر شگافتم کہ رسد بہ بیشتر از نفس
چو جباب بہر نہ نشسته ام الفتا چشم تر از نفس
کہ چرا غبار گداز دل گرفت کشیدہ گرا از نفس
چو شہرہ داغ از آفتاب گشت صحرای از نفس
ہوا اگر نہد غناں کجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار دم مدہ شتاب بیشتر از نفس
کہ لباطافانہ آئینہ خبر غم سفر از نفس
ہمدرا عالم بے اثر نیست در نظر از نفس
چہ قدر سیدہ شود آئینہ کہ با دید خبر از نفس
لبتار لب ہم افقہ کہ موارو و مدبر از نفس

<p>یکی بر آشنائی رسید سجاکش جواشک ادب بنیاد طلب پیشہ شوق گفتا ہم وگر اید از ان خلوت آید حدین پردہ بایں کشید سجائی کہ تمثال و ہمیشہ لب ببا دار شد اسلحہ بیخبر</p>	<p>حکایت بہ نفس تمناش تحریر کرد کہ شمع وقای ترا دہستم کہ اسی مدعی بگذرانما جرا چو لفظ از معانی تشنید بر بہ آئینہ داری سپا پر کوس</p>	<p>مذا آمد از خلوت آشنای رفیق غم و عیش میریزام عبث خویش را چند سبب لوحہ دست مرا و ہم در کاریت تو ہم مخالفت تو را دوست</p>	<p>چو شکر گان شیم خوشن تیرہ کہ با بی کہ دارد برین صدا اگر گل و گراغ آئینہ ام نخواہد ایام بر تو باز ہمراست حق عکس آیات تو شہنشاہی تو این چہ دست کہ و ہر خشک دانش نظر</p>
<p>نقبال پسید کای آستان خندید نقبال کا بے بخیر قصہ کرد در بصر خرمناں سرخ شیک مغزش لب کشید</p>	<p>حکایت گو تا چہ چیز آنچنین مضیاد درین پردہ حدس تو کہ بخیر ہجوم پرفشانی طوطیان کہ دنی تصدیق گو خیر</p>	<p>ہمانا کہ این بصرہ تا سرگ نفیست فی کرا تخم حوت دل ابد از خوشی آید شور شمال سوسن شود گلشن</p>	<p>ناخباں نیست یا فکر گ کہ چون بشکند جبال چہر بہ تخم کہ دیش وطن کروم بتلخ لبندیش است سہا</p>

ولی همچنان سس کشد انتظار نسیسی بر تندی وزیدن گرفت افشارا یکس طوطی خوش نوا پرافشانی طوطی آواز شد گل نقش یقین شد که از تخم خم و لعل عقل دانند که حاصل چه بود نکته لبان عالم از درشتیها	نه بونی بر افشاند از آنجا رنگ سحر گاهی از اقتضای شکفت سبوعوار از دوش شاخ افق چو شور شکست که وساز شد دل دوستش از لیکه گریش رفت قیاسش نقاب تسلی کشود باین رنگ عرض اثر بیدار	شتاب بهوس گشت خاک رنگ که تخم خورش طوطی آرد سبب که دوی معلق از آن تند باد دران سرزمین داشت سیر هوا بیگبارگی ابد از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال و پر قباس خزان نیز بر بیدار
کو سهارسیت انچه لب بر می آرد بدل و اینجا بی که ورت دلی که همین اقبالش تقابلش نفس مسمیاه کاری بر نیاید کجا کرد لبی اثر بیانا له را در آهنگ می غلطاند اگر اتمام و اگر اعراض بر طابع مخالفت نیکی شیت عزت بر محبت شکوه سرگردا که نوای در	لطمه عند کیسه بهم نوا سه دگر گفت خاموش زان لب بیاست نکته حصول لغت کمال بی وسالت گریستن محال است و	والم این اندوه بر که باید شد شور زانم درین چنین یارست از نواهای سر زه گوش پرست
سیرانی دلال جمعیت بی وسیله نشسته لبی شراب خیال نرسید و صدق تا به پیکلی سفال بر نیاید تم آشتنگی از موج دریا کشتی بهم میرساند و آینه بانک پرواز باطن آسمان اندو جانهای کبر بیکدیت فردرختن گران بهای جسم اگر بیایه و کله و رت های دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دهن از غبار اقبال نکته ید رنگ را از پیری در گذشتن نشه پیامی حسن میناست و خاک سمعانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذب کما است و متلا در جمیع اوقات ماده	دور و اعداد اقل از صفر حکم آوری معه خالی کن با ج عزت یعنی باز	غشایان و اقبال شطش فیض خواهی در دوا لغت کو

سخت ترین از دکان ما و تو این بزرگ	سیکته دیوار بر چو دل ز تعمیر خاک	آب شوی بجز از خجالت تن برود
ملکت تارک بر تنگت خود ز بسته راه جنگ عالمی برودیت کشاده است و تا پنج طاقت در استیلاست	خراش نزار ناخن بر پیش چکر آماده ضعف اختیار سپهرست و در دفع بلیاب اضطرار و شکنجه ابروشت بار	حصار از سنگ زان افت خار غزل
دام آسوده لی غیز بین گیری نیست	هر غباری که درین عمر طوفان برفت	همه از شوخی و بیاباکی جولان برفت
گرد هر گاه که بر نهشت پریشان برفت	دلف خار شد آن پاک ز دامن برفت	استخوان خیده و وادی غفلت سپرد
چشم پوشیده جان صافی آئینه است	دنه آفاق عنایت چو زرگان برفت	این گدازنده آخر بچو سامان برفت
ای بسا شکله که ملذذ در گریبان برفت	تیره دارست فلک با تو قدر فزائده است	غیر در غفل تحقیق نداری شمره
		علم فتح باشد که نتوان برخواست

غزل سن در پیشانی که کم هست متعذرتش
ستم است ذوق گذشتنت از غبار کوه عجب
هزار بار یک تنگش زده ایم بر دور عافیت
خوشت آنکه خطافسون کشی سر عقل غره بخون کشی
به شبید تیغ و فاکر اسد از بوس دم مهره
دل دره تب جبت و جوهر مهر گشته آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان تنگش خجسته
بهوای مطلب نشان چو بچه و دشمن از نفس
نه سر که ساز خیزن کنم نه دل که نام و خون کنم
کینه از حقیقت بی اثر بچه ای و دیت خسته
غزل بهشت پردای عرض جوهر صفا آئینه فرنگش
سخت زان چشم خسته نامل خیار اسکان بیان سهل
بر غدار که ز گرس او کند نخل سپهر گنج ابرو
چهره ان ز خلوت بر زبان خراش نقاب کشوده بازین
قبل نهارش نه جنون کن سر از گداز بگردن کن
اگر دو عالم غار نماید بشوق خجسته بر نیاید
ز سر گز چشم بدین کس نشد محرم قتل

بصد خون نرسی مگر زبان خجسته قاتلش
ترمی اگر نکند سخن ز شکست آنکه کن گش
چو سفینه که شکستگی فکند بر امن حاشش
که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و طاشش
که گنجت منطقه فلک رشک و زخم حاشش
چه جودس که تحفه نیکش بنگاه آئینه تاشش
بچه جلوه هاشب خون بریم که نفس کشیم به تقاشش
که ز چاک پیرین بیاعتیست در دم سایشش
من بنوا چه فنون کنم که رو فراموشی از دلش
سختی که در از زدن نظر طلب ناله پیدایشش
قسم امثال که در پیدار گس زیا قوت شعله زنگش
مباشن اسنون سر ز غافل منور بوسیت زنگش
ز دایع خود چو چشم آهوتبار چنگ زدن گش
که شش جبت همچو معج گویم جویم آغوش زنگش
ولی بدوق نیاز خون کن خاشاک کل زنگش
چه رنگا پر نیگش یا بپیرانیکه نیست زنگش
کجا است آئینه تا نام چه میج دارد بهار زنگش

درین غنیمت نکرده کار سه نبر و ازین انجمن شرای
 ز سار عشق غرور ساغر نزار بیداد میکشد
 بسی جولان خوش بیدل گشت پیدای سلخ قاتل
 تا مله پشت شیشه اری ز دم بوی بر پی بستگش
 تو ازین فضل بگذر نکست دل و داند درش
 مگر زیز و از رنگ لعل رسی لغیم پر جز نکش

حکایات

که من بار بار بیدار گشتیم چه کشتی بعد آب درم عبور رسیدیت از فکر معنی نگر درین نسخه حرفی به بنفید نیست و گر جز و نکست آنجا عیان لغواص فهمیدی ناسدا درین عالم آب سستی اثر چه موج همای دریا شگاف که چون دیده در آب اردین نفس کرده قلاب عجزش بکام برآشت کاخ درین بجا چنین علم درس که گاه نیست چو سائل نواست غافل نشیند ازین کیمیه بے نقدا گاهیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرست پوشیده است شناسائی از نیست دام تیر لب نرزه کو شد محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فرج بود و نه حاصلش بحدول یقین شد که جز حرف نشنیده بود	فصول باین کار آگاهان بدریا سفر کرده ام چون سحاب ز هر موج چندین طشت پریده ام چو گرداب تقشیم به گنج گهر جانی اگر چشم و کرده است سنش با نفس دیده ام چنان لب اصل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سراغ گهر یکی گفت ز بیکه سیر و سفر ز دست هم چون کوشش برین طیش آب کردند خون درش همان ماهیم بود یکساعت ز بحر نیام گهر چسبیدست بعدش چو مای زبان کرشید نزد گریبان تو گیرم تیان فکندت صد جالب کار ظهور جهان از بد و نیک در دلبے بدست تو غنماست عصفور که مای جانست ای هوشمند بین اختر و مای احب دار کن به تقلید بر دو دو به بکار چو مای شتر تیر کم دیده بود	بلاف سخن بود گرم بیان بریم تجارت زرد و یک و دو بهر قطره چون موج چیده ام زمین مینی بحر پوشیده نیست گاهم در آن پرده جاکرده است بغیر از من این رفرطه فان ادا که دورند از قعر اسرار سن گفت دعوی غایت از گذان بگو تا ز ما سکه چه دارے خبر سراپا زبان و یک خاش کلام بخون بسته بال و پر افشانش ز مای نشان جتن از این نیست ز ترکیب مای چه پدیدست که من غافل از نیست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس غیانی که کشتش نه پدیدست چه جسم شود و گرنه بنیدست حکم ضرورت ز روے مثال که دار و چو اختر و شاخ بلند بخند ز خلق بران بود فضل سر انجم رسوائی آور و بار کمالات مردم ازین دستگیر
---	---	---

عروج پس زین سرست گیر بجرت رود از قاشا پیرس بیابان نوروی سیاحت شعرا چو بر چیده شد مجلس حشوط سنگ در گذشت و مدت نشان توانم ره از اسم برون نبات گرا منون و نیز نگ نام پیرس با گویم از اصطلاحات کسیر وجودم که تقیست حیرت اثر که اند عروج مقام مرا تقدیس بهار کلام مست بعد تهنتم داده پنج خطاب یکی خال پیدا شد آن یک عمو زمین خود اسمی تر پشیده اند اگر از تحقیق بر آرم نفس کنوان مصلحت نیست نشانه راز	جهان بیکه باو هم وطن روبرو خون بے تقابست از ما پیرس بصاحبی گشت ناگه دوچار پیرسید کاسه سر سیر احترام پاسم خودم شناسا چون زبان را صغای این نکته صاحب کل ظلم فوجم زد احم پیرس منم فانی از اسمای نشان چو از پرده چشم شد جلوه گر در آئینه و هم نشان جرم جهان و در تریه بام مست برادر اخنی و پدر پور خواند که نامی شدم در نور فم او مرا هم ز تقدیق آن چاره نیست نیاید ز من با و در هیچ کس یکی دوست خواندی کی دشمنم	چو آئینه تیره آشفته کوست حکایت پس از القضا سے نان نشان سرعت کنم بعد ازین از چه نام کو در عالم حبست و جوی صفات بلب داد رنگ بهار بمقال به کنهم سخن را محالست کسیر سباز از دراک وصف و بیان کس ازین پیرس بد نام مرا نگر دیده ام بر توان از اسم خلایق ز فم کلام اکتساب ز اصل خودم هر یک دور ماند خود نسبتی فلک هر دم دیده اند ز طبیعت مردمان چاره نیست چو قانون هستی چنین گشت ساز ولی من نه آنم نه آن منم
تکست آنچه از نسخه دل فم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفان از عالمی بر دوسر چار خارج جمیع نمائی هر چند دفتر است در چشم کشودنی چون شره بر هم می خورد زینهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکرچرخم نرزه نیری محیط بے نیازی از ان نرزه است که قطره با س بے سر و پا احرام جمعیت گوهر بند و یا موباسے آرمیده بسلسله عرض مینائی پیوند و حبس وقوع اتفاق موجیکه سر از انقلاش امثال خود پیچید صدر آرای و متنگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنها سئ	تساخت اخذی جمیت خود یا بیا ل هجوم مو جاساخت محرم لیلی بر آب شوق بر محل نبرد سجی و منزل از غفلت پیاپیان گاند رنگ حقیق مست و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل لومیق اکثر استند ادا و حجاب قوه از فصل	چشم نو بین رحمت اندیشه باطل نیز قاصد ملک تقدیس سج آب گل نیز ملکه طرائق راقعه و اصل کیکر

مهر و مانه و یکی از انما عیان خیال بعینه وقوع نکرده اند فرصت سرزنان آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
برهم رسوده آوازش توان داد و کلفت قصص اوقات بروی حقیقت دیواری برینا درجه که به چاکبانی
گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشیر طغزلت مهر را میسرست اگر همه حجتان مسدود و از
سطح لایحه نشسته استلی سر کس در نفل دارد اگر مهر رسان بجال خود و اگر انداز آب در هر طبعیکه راه یافت مایل
تکلیف تری نمودنست آتش بر هر جزا یک غلبه افتاد سر گرم دکان حرارت کشودن و بر این را بکلم
و تسلط رسوم سر از حبیب برینا و در دوزخ و در قوس غوطه خواریست و مسجد یا نماز حساب اوردن نفس
ناگرددیده همان تعلقه سیم شکاری نه برین را از کشاکش دام احتلاط زنا تعلق کسختن تا تبائل کوشه
که تا قوسی در یرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق مجسمات تنهایی اگر سختی تا فخر نماید
که لیک طبعیکه نگاه کشید دل پرستید و بیارزدنا چار نقد یک در گرد خورش نه بته انداز کیم غیر پیش از نه و سپر
بخیال خود و زودیده انداز گریبان دیگران بر سر آرزو از غفلت آباد آفتکده این و آن مکر در پناه خاموش
گریزی تا بی تقلید زبانه بگریزی توانی نمید و از صد زار غولستان و دم وطن گوش التماس گریزی تا زودیده

عجب توانی توانی شنید نظم
تبعیت خلق از حق باطل کرد
مقصود عالمی ز نمایش نبره قدم غلط
بکار سدی لشکری که نشانی عالم غلط
نصفای شیشه طلب که گریزی از غلط
چرخیکه شد تا ملی تو کس آینه غلط
من و ما گشت آب گل ستم اگر گشت غلط
چون نقوش منی روشی ز نو بکاغذ غلط
من بهید انقدر از جنون بجان زرق غلط

انگاری غیر باش نصیرت نیست
ترک تقلید کیم حقیقتی نیست
تیر پاست کیمه در اگر کنیم راه غلط
نرسید خمر زندگی به ثبوت حکم یقین غلط
تو ربابی کلکی تری و شست برود غلط
نقیر جاده و نه سست الم تر و دینک غلط
به بدست ادبی شش سبزی گشته دوم غلط
اگر آب آب مگر و آتش آتش رنگ زر غلط

عجب توانی توانی شنید نظم
تبعیت خلق از حق باطل کرد
مقصود عالمی ز نمایش نبره قدم غلط
بکار سدی لشکری که نشانی عالم غلط
نصفای شیشه طلب که گریزی از غلط
چرخیکه شد تا ملی تو کس آینه غلط
من و ما گشت آب گل ستم اگر گشت غلط
چون نقوش منی روشی ز نو بکاغذ غلط
من بهید انقدر از جنون بجان زرق غلط

که دل از طبعش نگدازد و نگدازد از حاکم عرق
که زگر مجبوشی خون من بکفت خنا گشت عرق
سر رشته نگد و انکم اگر آتشنا گشت عرق
کسی اینقدر که پی هوس بدود چرانگشت عرق
نگشاید از دم تیغ هم گریه که دانگشت عرق

نخ مشقه مین تو چه چک بخیال ما کند عرق
به نیا و تحفه یکدی سبقی نبرده ام زوف
بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زد و چایا
ببخار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
تپ و تاب هستی بفضل سر شمع کشته بدوش من

<p>الم تر ودر سرنگون زتری چنان بروم برون چو حباب مسد آرزو درم فوید چسب آبرو چو ریز کوشش مدعا نظر انتظار خجسته به نفس سپرد از عدم چو سحر بجهت شبنم از نیاز بیدل دنا زادند تفاوت ما و تو</p>	<p>چو قدیم می سپرم بهی که نشان مانگست عرق اگر از بلندی دست سن اثر دعا نکست عرق که بجاک هم ز رسم جواشنگ اگر م وفا نکند عرق نخاست زندگی از گس که درین هوا نکند عرق اگر از طبیعت منتقل ز خود دم جدا نکست عرق</p>
--	---

<p>نبرد کے ز خلق جهان نمرودی نگاه ہے چو نور شید عالی نظر یقین باقی در فتنه دم از میان کدامی در فن مصنوعی ذوق فزون چو رنگت گلها سے اسرار را نه آسجا کے داشت از ما خبر کے غیر ما واقع مانشد تہ تقلید سے خواند افسانہ یکی گفت اگر مردی ای اہل خو بستے خوشے بلیر سے مگر و دہش مگر تلخی اطہار است چو مردان تہی گشت جایی سخن لجام نمرود و خزن ماندہ است بغیر از سخن چیت آسجا رقم با بن درس منت نادر و وقوف کہ اگر چشم داری منہ بے نقاب اسرار در دل زدم کا ندین خاکست لطوفان مہی درون و برون</p>	<p>حکایت لبے در تبسم چو فیض سحر ز حجاب ست بینندہ رنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جواب نه اینجا کے بر درنگ اثر حکایت کہ شور سخن پر کبر است دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لب است پائیزند و گر نہ سخن جان اسرار است چو جان بلکہ جان آفرین است لب مہ رفتہ اند و سخن ماندہ است نیکو مخارج اگر حبت و جوست کہ وہم است فرا جماع حروف بہر شتہ وہم دیگر پیچ شی در طرب گاہ نہ کہ سخن در آئینہ ام جلوہ شوق حیت شدم تا و ران قطرہ چاک نہ گفتم سبح این محفل از پہلوی چرب غذای سخلہ جفاست و حباب این دریا از بیکر بالیدہ</p>
--	--

سبح این محفل از پہلوی چرب غذای سخلہ جفاست و حباب این دریا از بیکر بالیدہ

سویای آغوشش فنا پر خوری اگر در طلب معنوی خلل نیکنند و عمل صوری نیار و سپهر خدایان سبک روی گردد
دست اندرگانی اعضا بر ندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و ناسیر سیخ خیزد و نقد و حباب رنگ
اصلاح نکیر و پس آتشکی بساز تا طوفان آب شتر نزوی و با گر سنگی ریختن تا متعین فرما نشوی را با عجمی

بروز نمازی که بزبون سازند **گردن نزاری که میندازند** **ای قاصد که امتحان در پیش است**

گبدار از ان پیش که بگذرانند **نکست زبان لاف را نقد را ب ندی که طبیعت از انفعال عدم**

صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه نیندازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسنج نفس درازی کلاوه انخار بر باقوره جولانده زبانه اند و بیرون
سرشته تار و پود و سینه دوزی چون ماکو چپ و رست نه خسته اند یعنی در هر امر که بخواهد قدرت خود را بشا هده
منوده اند برض انکار آن لب جرات نکشوده اند و فروز کس این بازار را بر جوف سینه نقیدن دکان
بجانبه یوح اگر استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت برون تا ختن بر نیام لی تیغ سوار ز خوشن سر بیا

گرد و بری ز طبع خود کام برآ **ایز و خم و سوسه خام برآ** **ای منکر طبیعت بر دار کس** **بی زیند تو نیز تا سر نام برآ**

غزل گری محیط تقدسی من آبروی چیا سبک

نه سرفرو سندیم و ز موقار غره نشستنت
ز ترغمی دار غنون بدل گرفته بخوان ننون
همه گر بنا که علم کشی و گرا شک گردی و غم کشی
ببلبل تنگ من و دگی نشسته ز تنگی دل برآ
کنند احتیاجت اگر دهن کشای لب مفرد گفت
غم به شبانی کاروان همه کرد و بدل ما گران
مخروش خواسته بگرد فر که ندارد این همه آن قدر
اگر ت به نظر به نشان دم به تی بکشد عنان
زگرافی سر آر زوشده خلق غرق و با سده و هو
نکشید سیدل ازین چین عرق خجالت پرزدن

غزل دل آرمیده بخون کش ز نون نگ و سبک

به حدیقه که بستم فکرت با طبع گفتگی
به فروغ شمع صد آنچین سحر بیت مائل اینچین

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک

که زمانه نیک شد آخرش چو گلیم از پیک سبک
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کس به صد سبک
به تر از و س که شمشلی نشود و بغیر جز اسبک
که چو سنگ رنگ گر انیت نشود مگر بخار سبک
که وقار گوهر آن صدق کنی بدست دعا سبک
به کجاست جسته ازین دکان که شود بیامگ و سبک
دوسه کام آزار ازین گذر تو گران قدم زن و سبک
چو سحر جنبش یک نفس ز هزار تیره برآ سبک
تو اگر متی کنی این که دشو اتفاق شناسک
چو غبار سبب غم هرزه من نشود چرا اسم سبک
سخت غنچه این چمن مرده و کند لصدای سبک
مگر از حیا عرشته کند که صد خنده دعا سبک
چو گلیم آبرو و دوشش من کشید سایه بر پا گل

چشمیت عالم کبریا برمی از که دورت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود در آگه چمن اثر ز نظر نهان بشارت که کشد عیان قدحی شکسته فصاحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فنا کنی آرزو سجیال غنچه نشسته ام سجیال آئینه بسته ام بگذشت خلقی ازین چمن به کنونی قدح طرب نه دومی چو بیدل بنیچیر دم پیری ازین بگردم	نشود تنی نگبان ماز هجوم رنگ تو حاسه گل که چو پافت سبزه کلاه سرچو دودخت خنده کجگل ز بهار سطلای نشان گذر ز آئینه با س گل بنجیر طینت سنگ هم زده انداز بقای گل که ساخت کانه رنگ و بوی مزاج خنده کدگل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله با گل تو هم آگینه سناک نه که هم ست طاق و سنا گل که نیست قافله سحر متاع رنگ و دهر گل
--	--

حکایت ر با کرد و دلدوز تیری نشست نیفا دوش آهوسه مطلب نام بره بود از خون صیدش چرخ تقصا لا بسر وقت مردی رسید بلنگ سوار بیابان راز فورفته در خویش چون کوه سپاه بگفت ای که بر خویش چیده شکسته است در رنگ آئینه اش عقین دان که تیر خیالت خلعت مگر اعتبار خیالات حسام هر جا نظر خیر گه میکشد و نوع خیالی محالست و بس	بدستی یک از شکار افکنان که چون استخوانش به پشت گذشت آهواز دیده اش چرخ و در رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در حین دشت سیر ننگ محیط و دو عالم گذار که درت نگه دیده پیرانش درین رگه ز آهوسه دیده بر آرد در سرمه معنی کمال و گرنه درین دشت آهوکجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صفت جلوه با تیر گه میکشد من این جست و جو با نمودم عشق از دشت خاک آهوکجاست یعنی آن فهم معنی لولاک دال او مغز اول و نجسام این بود لفظ و معنی آوم	پس صید کرد آهوسه را نشان ولیکن نشد کار صیدش تمام چون شد چو اشک از پیش سر راه بذوق طلب هر طرف میدوید برون بود ز آئینه اش گرد غیر به نگین معنی جان و دشت در امان صحرای که دامنش که ز چشمیت گل کرد در سینه اش که اے و هم صیاد و دام خیال در بیخانه صیدیت فی دانه دم رم آهوان می شود آهوکجاست اگر هست آهوکجاست و بس ندیم درین دشت خبر خود کنی آفتد ز خون که رنگ عالم خجست احدیت را بنا س محکم او که در وجود وحدت تمام
--	--	--

حکایت

<p>کو در کمان بدست بازی داشت نمان بزرگ صاف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر پیش انگشت گفت نمان از گفت که غارت کرد کرد ز شفتیک در آب نگاه با نگار بر عکس زد که ای آفتاب که ز اطفال نمان بری به جیل از تو باست انقعات و عتاب که ترا از نو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کن عکس و آئینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>	<p>بر باب چاه لایه سازی داشت گر بر برداشت نعل بازی گوش غوغه زد چون گریه غلطیدن چون پدر از اضطراب شکافت طغش سوی پیش اشارت کرد تا تا ایل بطبع آب گشت گه خوری به که نمان باین بلبیس آب در خنده آمد از لب چاه در نه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دارم به که خود را چو آب نرم کن نکته عارفی داشت در سخن دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>رفت آگاه بچشمش بکشد اضطرار پیش گرفت در آغوش بچشمش یکدکه از بن شره ریخت کشت خالیش جای نمان رفت مرد آشفست و رفت بر سر عباد عکس آئینه در مقابل داشت شرم دار از خود ای چنین فعل کامی از خویش بردی بچشم نگاه طغش و محبت باین منون پردا هر چه گوئی بنجو و منزه است تا چو آب همه زلال شود سالمی منشی حیا به</p>
<p>اقوال شان حکم شیر نگاه می یابد که تا به حریت مقابل برسد شرکان دست بر میانید و چون نادیده شست صاف تا به نشان گردی کند گوشه با بتیاز صدای زه پیر دار و معنی این انچه بیانی نیست بهوس قیل و قال درق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی نهد و پیش آرامی حرف و صوت پرده نای گله موزش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سر پایستگرم نیستی نتواند گردید باری آنقدر خاک کرد که زبان دعوی در سر نه تواند خوابانید بر عالم نا توانی جرات عبارت ترا ز غائی است و در مقام غافری شوخی عریه بجایانی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگه و چنانچه عریان تنان بمرض انکارین چون سر مد چند نفسی عریض کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین بچقیقت که گشتند</p>	<p>در همچو که غیر خوشی علاج نیست تصدیر جامه که نزار و قبا کنند زمین نارسائی که بنجو و غوغا انکان و یک طعنه وضع عکاسانه نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه به نشسته ظهور سید و مقتضای غلبه یکی از هر دو</p>		

که ظاهر و باطن یکدیگرند با همی خاص متناظر گردیده یعنی در مرتبه که فرغ هدایتی با نخبن آرائی نشق عیان
پروانته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوسش ساخته و در مقام
که لکنه قدر دانی با وجود کثرت تعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماه امتیازش با اسم ولایت که
جلال حقیقی است واکشاده و آئینه انوار ولایت صورت جدید بمعنی قدرت جلال مضمر است سببه توهم
موسوسه و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استنداد نبوت تا با خود
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد
سرازمیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت انقباضی جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنت و نبوت را
در معرض اشتقاق جلال بچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صورت
و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر نفور هر نقطه که بپردازند سواد عظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که دار سند محیط حیرت عمیق در وستان تحقیق سببه تامل مطلع و قطع جبل و آگاهی سواد خط
یک کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا صفیون عجمه عنک برین

آن صد اگر خاموشی بخواب تار بود	چون تکلفن موج و گل زیشنگ باشد	قلم در بهار چنگیها رنگ معنویان گشت
چون برون جوشید صافی برده و اگر گشت	شونی رنگار که برده روی صفات	ناگهان چون برین بیرون آید گشت
بر پاشانی نه تنها سینه بتلی میگذرد	تا نره و اگر دگر تنه نیرنگ شد	دیدم پوشیده با خود دست سیر و حدت
بهش جیغم جیغم جیغم جیغم جیغم	ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است	بال و پریم بر پریم بیضه خواندنگ شد
عزل از کجا و هم دورنگی کعبه رخسار نگم	کوشش با پای در دهن کشید و گشت	ایچ سنگه دره جولان این سنی بنو
به چشم کل حیرت چمن آئینه رنگم	شوخیم خرقه شرم دین این عید از	حسن بزرگ من بخیر آئینه بچشم
نیشه برنگ دم لکب رنگی عقلت	عکس او کفر از آئینه زود و دزد چونم	نمت آلود و سوسا دوفی نیست محبت
بهت نه زده خون چکی از افعالم	زین بیابان کجی تدبیر شوم رام تشلی	چشم نشود دین نرم گ خواب رنگم
توان کرد این عجز مگر صید تجر	بجهان دگر افکند نشاء دل تشنگم	طرس افراشوق که توج چه دنیا چه بقیه
چون نفس کاش پاینگی عریان نشستم	در ریت تا شوم منفعل ساز فشر دن	جوهر آئینه و از پر و از خد رنگم
بی نیازم ز صحنه نیرنگ و عالم	دهن ناز که دارد کس آرائی رنگم	عالمی شد چه سحر بے سیر بخودی من
عافیت ذوقی اگر استه دو کام رنگم	شود موج خطا فناء تشویش کردار	کاک تصویر توام درین سربست فزکم
عزل	بیدل آئینه صدر رنگ ثابت رنگم	میکند محفل طاعتی شمع خیره

<p>تو که بر مطلق و من گدا چکنی خزانیکه خوشایم کس از محیط عدم گران چه قطره و اطلال نشان به کجاست آن قدم بقا که تامل کند و فنا به فسر و غم به تن اطم به تردد آله در تمام سحر طلسم و جادو کس به جاست منفعل و سوس ز که در تن من و ابرم غم بار دل به که بشیرم ز حضور سیرم آن قدر اثر امتحان قبول در نه نقش لبه که رشو غم ز جوف ساخته سرخو غم همه عمر زده و دیده ام خجل کنون که خمیده ام ز طنین آینه لبه نفس خجل است بیدل چاکر</p>	<p>در دیگر سینه که من کجا روم جو برانیم ز خودم بنزد آینه آن که در گنج و برسانیم عرق خجالت فرستم غم افعال زبانیسم چو غبار داغ نشستم چو شرک تنگ رویسم چیت در عرق کف و نفس که بشنخه ستانیم سمت تنگ ترا زوای که نفس کشد ز گرانیم که رسا نذر در فیتی خم پشت پاسه جوایم نفسه بیاد تو میکشم چو عبارت و چه بیانیم من اگر کلقه تنیده ام تو برهن در بنشایم بکایم و چه کیم که تو خراب است اندایم</p>
<p>ای تو هم غبار دشت و زمین نه بصیر الی و نه در حین از نفس تارسی بگرد اثر از طوفان بال و دم کشتانی زده باران لب بر افشانی زنگاری شکسته ایم همه چو عرصه و جان طایر است چند بنیاد سید یاس طراز گردانده بشکله چیت نغمه گشت و درون تار افتاد غیر مانیت در قلم و قلم جستن نفس بر هوا شرب چیت آن آفتاب کله انصر گر نباشد فروغ علم عیان در عدم ناز هستی و ایم</p>	<p>این وطن بهر افشانی نفس بنیه جنون خیال این نفس گرد و شست که درین عرصه خیال تضاد نزد دام و نفس نشان ایم اگر این جدا اختیار است تا بکی باشد این طیش است زده حبیب این شگفت که بوی تنیده ایم همه گردش رنگ عالم قصه آفتابی ز پرده آینه است و نه این ساز سیر و پای رنگ ادغام پرده غم عدم آینه است اما خیال</p>

در خموشی سحر یادیم		لفظ مو شے اینقدر یادیم	نگشته از زمین تا آسمان یکبار در
فیض انوار کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد اسر خواهم پیچید و هزار نمودن هرگز پیر این خیالش		تو اندر دید تا بنگلی این در دلیل و سکت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه جلالت	
و ستگاه فضل و کرامت مغفرت پیر بهانه جوت و کرم سخت انقضات خویش با عقده با سه غفلت		بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک نره باز کردن بدستگاه بر سه آید	
تا رعونت بر سه در پیش افکند آداب است و تا سر کشی خال خمیدنی زند محراب است		بر خود از غفلت بشتی را جهنم زدم گردان ز شرم معاصی با گرد و گوشت نگشته آدمی بعلت افسون این	
در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ و دوری		وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دشمنش نیکو آرد و در صورت سفر برده یاب	
کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا علی نفس گداخته		و میگردد از خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد فقر عافیت مفت قدروانی که هر جا جا	
کریم کرد از نعمات ذوق وطن شرد و هر کجا بیا و گذشت قدم خورسندی بسکن بالوت افشرد و هم		مقصود کار است ای کوشش کن آزار ما	
شعله کار از اینجا کثرت ساعت کردنت		بیدار خان طلب را جاده همسر تر است	
نگشته صوب ترین حالتی که تیج تر صدی متمم خیالش سباده بمانده انتظار فضولیت و دوشار ترین		هر کجا عشق است و دقتان سوختن هم چاه است	
قیامتی که هیچ متوقی غبار بکشدش در و دره گاه امید اندیشه تا قبولی		نظر آنجا که حقیقت آینه دار تو گشت	
بیدار است تیره روزی اجزای این عجز است از امید ولی نقش بیدار		اگر حسن که گاه نقد و سه آینه	
شغل کبیر جمعی هستیم که چه شیخ از نظر افکندم		بهوس مرتبه پاکشتم رنگ گرد و گشته ز سر پاکشتم	
ز غیب را عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر در		از پی خجسته ام آن قدر که زدیم و در زدیم	
مسوا دای حوص و که چه امید محل سن شد		فلک طلسمی گداور و که سبب بر پشت خراش گشتم	
اگر دم و طلب وفا به بناسه و نه به نیت وفا		دو زبان با نیش دل گداورم و طریح یک یک افکندم	
نه توان شدن بوفا قرین مگر از سجده اربابین		چو شکر پاکشتم چنین که آن مکان گذر گشتم	
الحی که بر جلگه آورم کجا ز سینه آورم		که بگویم اگر گذر آورم بعد از این از که افکندم	
چه قدر از جگر آب و گل گذرم مضامین خلی		فره زگر و شکست دل بهم آورم و افکندم	
بر پی که تحمل نیک و بد بهوس سجد و تو میکشد		سر خوشیم از نره پا خور و چه به پیش این نظر افکندم	

<p>چو سحاب می پریم از تری هوا ای منصب بخوری یسین بضاغت شعله زن من پیدل منم خوش غزل نه بری گمان نسرولی بخار بیه دیاریم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این آن در باغ موج گزوم ز جنون نشتر عاجز ز خیال تا مرقه بسته ام قهر بهانه شکسته ام منوهر ز ناله لبه اثر سحر بد عاشقکد نظر نه نشینی که گفتم مکان نه بری که پریم از میان کجاست رفتن و آمدن که بغیر تم کشد از وطن سبجان جلوه سیده ام ز هزار پرده دیدم سر کعبه گرم منون من دل ویر چشش غم من به نگاه حیرت کامله سبیل عتده شکم</p>	<p>اگر انفعال سبکسری عرقی کند که بر من گفتم که چو شمع در بر انجمن شدت اگر گهر من گفتم که بخرج میفکند نفس چو حسد زمین هوایم خیالی سلسله جان گرسنه نخورد رسایم نه کشید که دهنوس سری که نگفت آبله پایم خوش است آنکه سیر بری کنی و طلم شیشه نایم سنده استخوان بر نوگر نشان تیر هوایم نکتی بعشوه امتحان ستم آشیان رهایم ز منون صنعت و هم وطن هوس از کا حدایم شمر سال حقیقه چین به ساحل حایم گذر ز سیر چون من که قیامت همه حایم ز جهان فطرت بیدلم نه زمینم نه سمایم</p>		
<p>شوکت و متکا هستی ما چون هوا از طلیس شکستیم پیش ازین شمع خیال نمود بس با وازنا و نقش قدم بود کفتری از خود خالی عاقلی گفت ایچه ابرام است تو شریکی و بام من کجاست تا شوی یمن از برون خط باز گشت آنقدر ز بیم کجا چنین فطرت نازش</p>	<p>انقش پانی دامد از بنفم در نقاب هوا پادشاه بود خوش نشین نشین عالی احتیاطیکه خانه بر بام است ضد اشک زرقه چه امان از لب بام کام آن سحر که از انشوی بام رفت بجای خانه دار و جنون بر شش</p>	<p>انقش پانی دامد از بنفم در نقاب هوا پادشاه بود خوش نشین نشین عالی احتیاطیکه خانه بر بام است ضد اشک زرقه چه امان از لب بام کام آن سحر که از انشوی بام رفت بجای خانه دار و جنون بر شش</p>	<p>انقش پانی دامد از بنفم در نقاب هوا پادشاه بود خوش نشین نشین عالی احتیاطیکه خانه بر بام است ضد اشک زرقه چه امان از لب بام کام آن سحر که از انشوی بام رفت بجای خانه دار و جنون بر شش</p>
<p>عوام است نه مطابق بهمت خواص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ منی با منظور است و عوام با وجود اینصاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در تبه کلام تا بحدیص متفهمان نرسد طبع عوام از جمل مطلق نرماند و بر تو آفتاب تا خیره بجاک ناله رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق بهر کمال</p>			

<p>فراق جلوه نماید بیخفت نگاهان انجمن قصد ظلم است اگر حال سنی از کیفیت اصلی رنگ گرداند زلفش آستان عالم صورت شمر در صیدت عالم در سه حال از انجمن وستان قیل و قال منزه باید قصد و موز خلوت مکره لعین از حرف و صوت</p>	
<p>مخل و هم و گمان مبر باید آید بی خطه همان آید یکی بنی طراوت مایه گلهما</p>	<p>همین نسبت که عرض فریب زشت اینجا چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند</p>
<p>تا دل در بن بر مکره صد بار می بیند حقیقت سطره رنگست که نقص و کمال خود</p>	<p>صدرا گوید هم و شی است جولا نگاه آنرا یکی اسرار و نیو اندکی انما می بیند</p>
<p>یکی آفتاب با هم صورت زرقار می بیند لفش تا دل خطا کلفت پیرت باست</p>	<p>تفاوت که نباشد متعقبات ساز فطرت با بر همین جاوه تا منزل هازناری بیند</p>
<p>بنال آئینه همی آرد و دیر می بیند نگاه شوقی پیدا کن تماشا با تماشاکن</p>	<p>یک از پلیدان بوی حشمت در بنی با چرا شکل و پیکر چشم احوال چار می بیند</p>
<p>نگاه جلوه است و بی اثر و شور می بیند</p>	
<p>نگاه حسن اگر بستانیش آئینه پر دازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو صیغ لفظ گوید همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجزیره منظور کلفت نقصان جابر و دشمن و دشمن سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر امش قصد و انباشتن فوره مودوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدایی میشود اگر می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم و تقر ناکسی بر خیمه تیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال همیشه کلاه گوهر آرائی شکست یس فزه را که در آفتاب بر تو آفتاب جاوید کم از آفتاب نبا پر شدن و قطره که محیط سامان بزرگی تشنه فرید جلای نام توان برود</p>	
<p>خاک شد و زیر رنگ جوهری پیدا نکرد شیشه با دخیل انوسان چون جاب</p>	<p>ای بسا آئینه از بی التفاتیهای ابر خود بخود در شگفت و با می شود نکرد</p>
<p>در همه بویست بی گل شونجی و نکرد قید کلفت بر ندارد و شبنم مهر آشنا</p>	<p>همچنان در حیرت و دیدار میا که نگاه کست منتظر تو شد که عالم استغنا کرد</p>
<p>غزل</p>	
<p>بهر بار باشم بهر پلیدان هزار پیدا می نگارم به کتب طالع آزمائی نگارم از جان کنی رها کنی</p>	<p>بهر سره فرسود خاومه ما هنوز فرسود می نگارم قفا می زانو فرسود نارسائی دماغ فرسود می نگارم</p>
<p>اگر بر مشرق تار موفی رسد ز نقاش آن تبسم ز سطره عنودان عجز مالی مسب و مکتوب شوق خالی</p>	<p>زیر دوده دیده تا برنگان چه حیرت آباد می نگارم ز آتش بیان شکسته بالی پیری لبیا و می نگارم</p>
<p>تفاوت کرد و پایا لم چه سان نگاریم چو انستالم نگرد می فتم از سوار می نه رنگ مینو اهرم از بهاری</p>	<p>فرز آشیهای رنگ عالم فرشت باد می نگارم شکسته گلک اعتبار می کجوح ایجاد می نگارم</p>

ادب بچکم نیاز دارد و قاز من استیاز دارد دماغ فطری ندارم اکنون که زنیم از نوک خامه بیرون برون زگر و نمودن از اسم دارم عسم سسما به نقش تحقیق رسته دستم خطاست ترکیب ملکتم درین دبستان بسی کامل خواندم فنون نقاشی باطل شعرل نسیم در جوهر فطرت بچگون شبیه شک و ن به بساط طهره کشان توغم فقل باده که میکشد توشه قلم و غیره فی چه جنون ز طبع تو جوش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه جفاقتا فل جا به تو سبحان رنگ دنیا اثر عمر امتحان و گر بس زمن را چه پیش خلق دون انجاست طعنه گرسون از دماغ رعنوت شده تنگ پستی دولت مکذبه ز حاصل مدعا که حکم فرصت بی بقا پایه و هم هرزه عنان ندو کسب عرق گمان شود خدا را می شود جنون حب که بحکم آگهی ادب	اصبر بگ سنگ ناز دارد و خطیکه بر باد می نگارم ز نبض دل حبت مصرعه خوان به پیش فضا می نگارم منور نقش زبال عتقا به صفت یاده می نگارم و میکده این خامه در شکست هزار هزاره می نگارم کالم این پس که نام میبیدل به خطا و ستاره می نگارم چه نفس جریده ماوس بهوس نوشتن و حکایت دن که توان ز حرف شمت هزار پسته نمک زدن که درید جیب تعینت غم فیه بر کفیک زدن بکشد دوست نگاه تو در آرز ملک و ملک زدن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ رسد بمک زدن نشوی جرات مرده را موس آزمای ملک زدن بکجاست گوشه زانوس که توان علم بفکایت دن چمنست بر سر خرم ما گل انتظار گر که زدن ز ششای بچگمان که در خیال باطل حک زدن اثری که میبیدل باز ندی تو نیست که در کفایت دن
--	--

اشعار

ای عدم زاده وجود طراز اولت هیچ و آخرت معلوم کاش نه من مادم خبر گیری درس و مثنوی که میخوانی نقد فطرت هیچ و بوج ساز در تو سامان چون و چندان ساز و کمال استقام اسکانی نمودند در طریق سودا تا قوی هم رسد بفانده آن کی تا دهن بلغم رساند	وسط اندیشه با می نمودم پرده گوش در نظر گیری از زبان حدوت میداد قدست آنیکه میداد از و شکلی دوستی جایت نصده آیه شنیدی داد جیف هوش تو نمم آیه تو برانی که من تقیتم نمم
--	--

حکایت

داشتند از طبیعت هموار شبه و مراتب احوال جهد هر یک با حیات و شوق از رفیق در برین انداز	لنق اثر طراز انسانی سر روی تکلف از آداب وجه صفت کشیده مایه حرکتش عنان بچک گردان
--	--

بیدی نقش حیرت آینه ساز
وین همه شوخی من مایه است
لبیکه پدیدست ویدنی دارد
که تمیزی در لبست چنگ است
نیستی با لک نیز ند که منعم
شمار دارد صد اسپند کجاست
صحبت آوخته در کنار
طبع گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش ویدن نور
لب گزین عتاب کرد آفتاب

کاشی سربایت اعتدال نگوید نفس محسوس در بسیار و بین نقوان بود مهرش اگر بر جاست حیث باشد کج خستیدار کنی	هر کلمات چهرت بیدل تصور پاس احکام خویش بختن است بخیل از طبیعت چپ و راست گفت معذور دار و دناغم	هم بیکم تو ای کمال گزین کم کم و بیش بیش بختن است راستی نادر بیدل کار سکنی کرد منع اداسی ارکام
لبیکه دزدان رست رفت بدرد عاجز که کرده است معذورم پس درین در سگاه حیرانی ما با هم از غم تشنغ	بچشم مستی سلاسه تمت کرد در و پیش گویم آن قدر گردان سخت کار است گفتن انسان ورنه تا ساز صحبت است اینجا	تو سپندار کز ادب و درم کز بیدم غم بسیار مناسبت در و بختی که بختن تشنغ نغمه کسیر غم است اینجا
حرف چندی که صرف انسانیت نیست مشکل چو آدمی بود گا و خراز تکلف آزاد است گر همه فروان شدن غم نیست	چون تامل کسی نه آسان است کاین ظلمت مرا تب چپ و راست بار و دوش آدمی افتاد است لبیک اینجا که نسبت بشریت	خاک گردیدن و نیا سودن مهر رنگ است و ضد رنگ بخت در مقامی که نام آدمیست انقدر نیربک طویل غم نیست
مکتب حکم الفقر انفس واحد بنا سبب محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام اعتبار رنگ سنارت نیافته است و تو هم دوی پرده یکسانی نگاشته سبب لطافت آشنائی آن هر قدر بهرگاه بمبالتو توصیف غیر هم پوشیده اندنی تحقیق خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند اگر بارش عبارتی برداخته اند فطرت شده و معنی فداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار سبب خردیست یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو خراجناس مخالفت اشکال و انتقال برهم پیچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت غائی این مواضع اگر چه چشم به صورت خود میکشاند چون عکس آئینه غیر از نفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند بهر سبب خود فرو می روند چون شعاع قدم جز بکام اند ما نمی سوزانیم بختن تشنغ است که ناقص طبعان و بستان کونی از فهم کما بی در پیشگاه آبی دورند و نیست فطرتان طبع او بی در درک حقانیت اسطه معذور کیفیت معین از لطیف		
سطلن چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید شغل پزین گریست خاک از عالم بالا پیر محرمان حال هم درم حال آسوده اند از که غیز سماع رنگ صورتها پیر	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین گل فرسوده طبعان و بستان پیر هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر خفتیث گا و خراز درم دنیا پیر	حال عالی فطرتان نسبت دوی پیر و حشت احوال محبوبان می پیر فکر شو تا میانی از نیرنگی معنی نشان خفتیث گا و خراز درم دنیا پیر

حکمت آدمی ریشه استعداد است بآبباری اتفاق عنایه مر قابل اعتبار نشود و ثانی ادراکی تبرک است
 افریضه نقد نقوش چون و چرا در جات استعداد از نشه شیدان ذاتیه و افعال و آثار صفات انما مرتب
 شمار ترقی و تنزل است و لا یرذل و عرض ملایع نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل بقیدان عالم کثرت
 یعنی فروغ نخلستان ظهور را آزادگان جهان وحدت که اصول شمرده شود از انقطاع مناسبتی است در
 کمال جودانی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گاشن جان و دل نقصان میجویند
 در نهایت جمیع فنی و دانشنا سالی بجل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانه گی خواص
 از وضع کثرت اثر توحیدی است و نادانی پوشیده نیست کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
 حقیقت کثرت اگر صاحب صدر پرستان نیز از دانی نیاز بهای منسوب غرقت و تقیم آستان ادوری
 نسبت صدر از نارسائی محبت و قصور فطرت ملائکه که محرم حقائق موجودات اند همین حقایق اند و فقه که
 متعلق تصور که نه اند محض صدیس هر فردی را از افراد و قرائن و کوئی محیط اسرار خودست بکنه غیر رفتی رسد

که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید تنزل	از رزق پوشیده است اسرار
چون به بینی رزق است کل است	ریشه یک ایشیه است و گل گل است
گر چه اخرا غیر هم گل کرده اند	هیچکس محرم نواست غیر نیست
هر کجی در گلشن خود بلبل است	و ابروی نیاز از کاکل است

خونک چه دارد این گیر و دار هستی که از خیمه رنگ برنگ خوششت از ترک خود نمایی دمی رنگ بر آئی شتر از اسر ز خود برآرد ز در بند شمشاد مزاج محبت نمی شکند به که سار نخلش نظر فریب که تماشا چوس شمر دم قدم به طلب شمر دم ملایع بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک چند چپان تباه فکر فاست خمار سرست رود ز جامت اگر جهان حمله ناید ز سر کجوع تو بر لب رود به طاعت آباد ملک صورت دلت سر مایه که در بسجی تحقیق پروردیدی معانیت هر زده رنگ کشیدی بکیش آن چشم فتنه باطل بفتوی آن نگاه قاتل	شکست آئینه جبه کردن قرب کشال رنگ خورون کسوت ریش رسته تانی از نماند تا چند چنگ خورون دفاع کم فرستان ندانم شتاب دورنگ خورون بعد فلک دست و دل نریزید نشا یک چشم تنگ خورون به کعبه امن راه بر دهم ز تیشه بر پای لنگ خورون با شتاب عرض پسندان زبان ناز و تفنگ خورون که در نگین هم بقدر ناست فروز دنیا ز سنگ خورون مگر چه آماج لب کشاید عضه عضوت خنک خورون ناز این پیچ ضرورت بدوق آینه رنگ خورون نه او شدی بی خود رسیدی چه از دست بود رنگ سبل که قند خون بیدار چمی بدین رنگ خورون
---	---

<p>تخت شاهین چمن دفرگان فراز کن عرق احتیاج رازی میساز کن بچه امانه مالی که تحقیق غافل به تحیل حقیقتی که نزاری میساز کن بادای متکلمه لبون تنبسه همه خاکست آب هم بهیم ناز کن ز فرودن چو بگذری سوز آینه بیری</p>	<p>ز غمتان فانت قدیمی گیر ناز کن سپند آفتابم که نخت شوی علم تو تا فضا مقابله از خیال اخراج کن چو عبا بگشاید بر سر آتشسته ام شکری را تو اموام ده نکی را گداز کن نکته شسته کوتهی اگر از عقده داری دل سنگین گداز و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکون جام آب و جلیشهای آرزو گره دست و دل زمره بکشاد و باز فطرتیست فی خفانه نهامیست فی غما قدیمی بر زمین گذارد مرا سر فراز کن عطش حرص یک فطم ز جفا سرور و کما سرت از آرزوئی چو شود با دراز کن بنشین بیدل از خیالین آلوده باش</p>
<p>نفس چند حرص از طلب بیدار کن دانش و دانش سواد نقط از فتوشیک لوح اوست دشمن است اینکه نگین اگر نالان کای عاشقانی صبح بوشن که نظاره کن افغانیست که بین نالی اخر از نیست نشگاه شفق میخورد و ز سر و دشتاد جوش گهای که رنگ نو خونپاز و زار رسیده رنگ سنبستان تاب اده هم نقدان چمن گلستان حسیت آن سینه نشاد بیکه حشمت جلیده است اینجا در گستان که عیش است</p>	<p>اشارت از غبار نظر و میدان خط نیست روشن مگر سواد و فنا عبرت است اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ دنیا لانی این چمن آوازه عنوان اگر که از دیار است ببال کای نقاب خیال زده شق که درین تنگنای غم بنیاد زخم جدید است نا امید رخ زده دست فتنه این رنگ پر چمی چند خاک خورده علم مردود و زار رنگ شنید قره چند خواب و آغوش نفسه آرسیده است اینجا بصد آینه محو نیست</p>	<p>چیت این باغ درگاه می این درگاه که دام آفرین شتم این نکته میکند بکار هر که از خاک سر کشید اینجا خراب دیده است اینجا سادگی آگینه دارد اینچنین رنگ کی بر من زده است از مزاج منزه بیرون آید تا لایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا نظر بترکان دوتا لا اله الا الله تیر هفتی چند موی ماتم کشان رعایت لا زارت چشم کرده غلو لیک چشم منی بر هم از گل و سبزه آنچه جلوه است کای یقین بحران شود کا</p>
<p>چو در چشم شک ننگ نشان شعله جوشی بسیرا نشسته</p>	<p>حکایت دید پروانه شر و طنه چو چون شک سیرج گدا</p>	<p>چو نایم که روبرو دست خزان دو در باب و سخن پرواز</p>

کرده شمی بد این روشن بر نفس صد هزار طوفان گفت ای شیان طراز فنا چه تبحر گرفت دامانت که ازین شعله تابش پیوست دویم از انقضای بیتابی جوش پر وانه داشت بی ابرار گفتم آسین بر من ز گداز به یوس شعله عشق سر گیرم ما همان بال سوخت پروازم آن مضوی بگردنم پیوست نه ز شمع و نه از لکن داغ از طیش روز بر جنون احم سر کجا بدعای عشق منست	جای آتش فزونی ناک هر طیش صد جنون چو داغ لبک پر افشا نواز تو با عفا که نگه بر خیت رنگ نرگات همه انغم ز داغ بی پیوست سختن زو صفا بیتابی و بر خجک از نشان دادن خاک کردم لبه تامل باز بال از موج شعله برگیرم بر همان رشته ختم شد سازم بال دیگر و بال من گردید بنداب بنوختن داغ شاید آتش زخو و شرن احم غیر تعجیل بر چه هست فطانت	داشت کیمال صد هزار پیش آتش شکسته رنگ اثر چه ضرورت میداند ازت عج طاققت بخاک سود کفی بر سنون پیوس گداز حتم شب چو آئینه تماشا بود من حکم خون ادا نیما داغ ناگل کمر بایان ناموس ز سیدم بفرصت سر کش حکم طاققت دگر بر دم پیش بعد ازین تا به بیم رسد آتش مرده است و من جوان کمر چو پروانه در خاک انست نقد جنبیکه ما و من دارد	یک قدم حیرت و هزار روش نیمه داغ و نیمه خاکستر که طیش میبکشد ز پروازت داد خاکستری سرخ قفنی نقد فرصت ز دست تهم در نه رنگ امتحان دا بود کردم انداز خود و نمانیما که ز پروانه واکش طاقس ما ببال و گر زغم آتشش داغ گشتم ز خاکساری خوش پریشانی بکشدین عرق آ داسنی یز زخم باین بکمال که با تش رسید دیاک خست همه کیمال سوختن دارد
---	--	---	--

نکته طینت آدمی حکم اناس نیام مخمر اشبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غمزدن انجامش
آنها کذب و تمثیل اینجا با شرکان قدم نرفشی می سپرد آگاهی با لبش نرسل بخیر می آسوده است و با نگاه
آغوش تامل می افشرد و مو شهاب جود بخیر می آسوده پس در بساط علی که قاضیه شعور باین تنگی هست و سزا بشود
باین غیبت اینگی صفت چینی که بجهت منصوبه بیداری برادر دانا سرمایه تماشا نیکی ندارد رایگان در باز
فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جرات دید با صفت الهی است و پریشان ناگردن

موی شرکان صعب نامی لطیف نگه را اند که روشن سودا جلوه خوانی کن به بیداری علاج چشم چشم زندگانه کن چهار صفت پرواز است و سی پریشانی کن	سک سازه نیست ذاب دیده ترک مرگانی کن کز تاسک و من خواب پیش از مرگ در گورت در دن بیخه جزا منورگی دیگر چه می باشد نکته مقصود از مرگ بر بیان فکر تحقیق خود اوقات است
---	---

نه از سرگانه های جویی در و سر زانو و ادان و دعای تامل به کنه معنی و ارسید نیست نه غبار شرکان
فرق بنیش با شنیدن معنی فکر غم حقیقت است و حقیقت شبیه تقدیر من صبر چه کشتادین تماشا که و به و نخل

<p>خواب بر طبیعت نباید گماشت و به قریب تفکر دامن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب را بخیال مشابه نمودن از نازک کپسای محرومی نگاه است و از معنی کثرت معانی ششیدن دلیل و قیاس</p>	<p>فطرت کوتاه نظر است غیر افسرده ولی غمی ندارد و در بار آفتابی بخیر این بزم طلسم صورت از سیاه باین چرخه بگذر ز شوه رنگ ابو روشنی بخون بهانه کن عبارات سخن سحر آمیز بکمال غافل از آن جان زین بیدانه آسمان در آتش بوشن از چشم یک نظر آفرین چنینیت عالمی بر بی طریقی غایت چو غبار فم زده گوشتک سر بر آفرین</p>	<p>دیده را ترک بپوشها غنودن سبزه است وضع گل آینه بوز از بهار و گریست غزل سطره بود افشان چشمت تر آفرین بتواند آسای گریه ام دو بند گل آفرین رضو عشرت پیشین کم کبریا شمع و بی ام به صفت حیدر نشان قیاس گل آفرین نشدین طلب گیران بنهار زینت صدف چو چنار در کنت نمی همه بهار بر آفرین بکلام بیدل کسی بگذر ز جاده منصف</p>
<p>در نه اینجاک خواب خیره ترو کینه است غافل از ظاهر آفاق نباید بود خود بآینه باز کن گل لعلی و اگر آفرین سزای عریه شان کن حتی قند فرمای بخیال داغ قوی تو تو بر آفرین خدا را از فصولی و معنی چینی بجان رقم حقیقت نگ شود رنگت بر آفرین شیر گریه است این چرخ مال نه کند وطن اگر کسی طلبد تو صفا و اگر بر آفرین</p>	<p>همه حیدر کم بکار و دم بهت سری ناکشیده من گل باغ شعله چیده من من داغ دل به چشم چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو نشسته عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بگ شمع ز چشم خود به یکیده من ز سر جهان گذشت تو ز در و خانه یکیده من چو دل گد خمت از بیت بر کاب اشک ز دیده من به بار عالم رنگ و بوم همه جلوه تو همه دیده من میسواد در دو تو که رسم الفی ز ناک کشیده من که برم بر آب شکفتگی بطراوت گل چیده من چو جرس بنیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من همه باز جلوه من بیت بهج جان رسیدن اشارت</p>	<p>شعر زره بوس بوی رسم غمی ز خود زین همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشسته طلب کنم چو گل آنکه لیسو صد چین ز نقاب جلوه کشوده تو چه بلا شکست غیر تم چیت در نشانه حیدر تم تو بهیضی نه نمود رو که کتاب شعله غیر شش سے جام ناز و نیاز با بخت را اگر نکش در چرا چو نگاه گرم به طرفت که گذشتت محل ناز تو تو و صد چمن طرب بونوس و شبنمی نکه آرد نه بنون سینه در دین فی نه فنون شوق طلبیده من چو بحر نیاید در نظر رم فرصت نفس آن قدر بکدام نموده دل گسل ز فوگان نشووم خصل من بیدل و غم غفلت که ز چشم نیکو من</p>
<p>چیت خرقه غمائی بکمال بود زین بهار گشته خدیو دل انقال تحسین نشود سیکند منصب نفس حاصل اگر کسی در شکر و طهارت از فکری مایه و گنج بقا است میت بر غل غصبت بخت عالمش زیر دست حکم عنایت</p>	<p>چیت خرقه غمائی بکمال بود زین بهار گشته خدیو دل انقال تحسین نشود سیکند منصب نفس حاصل اگر کسی در شکر و طهارت از فکری مایه و گنج بقا است میت بر غل غصبت بخت عالمش زیر دست حکم عنایت</p>	<p>چیت خرقه غمائی بکمال بود زین بهار گشته خدیو دل انقال تحسین نشود سیکند منصب نفس حاصل اگر کسی در شکر و طهارت از فکری مایه و گنج بقا است میت بر غل غصبت بخت عالمش زیر دست حکم عنایت</p>

باز تا آن هوای جلوه سبب انیک آینه بقا و فنا لا يزال از کیسنگه آثار دانه ها ریشه است دریشه نهال اینکه هر کس سبغی است	میگذارد قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفتا نیست موج این اسرار آگهی کو که افتاب صفات شاد حال و شیشه در دست است	فقر می جوشد از فراز غنا خبر بد نیست بی شتاب و رنگ همه جا ز تحب و دشتال + نشاند مگر شین ذات اشارت
---	--	--

آن یکی تنج مجلسی از خجسته گفت که خود مشرقه فراز کن یاد آئیده که همه طرب است اینکه خود منم از ان و دین زین بیابان دشت انجا لیک گرد فرب آهالت نقش گیت فرغ کیست که اگر باز گشتی آید پیش	تا سحر چشم برنجیر و دخت باز کوفتی که باز گشتم وضع آرام حال رتیب است که چو آرد این می ماند میکنند بسینه پامالت سایحی شود دماغ کیست در قیاس مگر نه بخوش	تا صبحی گفتش ای تماشائی نیست جلوه کلاه نقض کمال آدمی زاد با نهار آئین و هم نیست لیکن معلوم اشارت اگر آینه است کلفت خیز این طبل که که غفلت آید نشاند نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در نقش آرد آینه وار
---	---	---

گوریت و شرکان خوابیده اگر همه آقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریت اگر خیمه های شرکان از نیم خیمه ان گشت نمک گیر برین زخمها باید ریخت و اگر باین سیه امسوده شمع بخای نتوان افروخت نارغ در غن باید فروخت قطعه در همه آینه دار گوهر از دل است صوت مگست رنگ خواب بر آب باز دعا ایست که کسی نظر غافل بشمار	چشم خواب بود کلفت خانه در بسته است یک گن خاکش کن در بگنار بادیز رنگها در پرده تحریک شرکان خفته است برافزهای تماشا هر چه بادا بادیز	سپیل اگر غافل شود آتش درین بنیادیز زندگی بیدار نیست ایشا رجوان پاک کن هر چه بخواد دولت زین خانه بهر اویز نکته از زیر سگ پر سید بن خواب
--	---	---

افضلست یا بیداری فرمود افضلست یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هر گاه کیفیت نسخه وجود که منقوش بر روز این دو حقیقت است بمطالع استخوان و دایره و قنارل جمع خیال کس تحقیق آرایه عبارت تا تو ایضا منقوش خیال بر شش است و معنی قوت غایت گفتگوی بسیر برین	نخل سید بر بیان خواب استیم
---	----------------------------

گر بخیل دست استیم اندیشه که در چو استیم یار چو خیل خیر استیم	از بطور و موج جفا میداد روشن زلفش ز نور بود سمنون حیرتین استیم	یعنی طالعش بر استیم سمنون حیرتین استیم و از تفت غارت آید محاسن
--	--	--

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم

محب احقیقت الحقائقش ناپسند اند و غیب منسانی نشانگر که بسبب لطافت تمام عالم را در حجب
معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی نشود
اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم تبه بیدالی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقائق خفای محض
مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اصنافی خفای معین نفسی اشارت مطلق اسما و صفات

و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور غیب مصور شود و یقینی حسن و شعور	عظم غیب است شود و اینجاب است
جمله اخفاست لغز و اینجاب است	خبر بهین گنج و کبد و اینجاب است
شعله خاکستر محض است خست	خرد می گرمی و دود و اینجاب است
آنکه این پرده کشود اینجاب است	اعتبارات همه او بلام اند

نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی ظهور هر کیفیت و است و هر علم
به سبب مسکن از شاخ جانمی توان کرد و آتش سنگ بحد کوفتن به شعله نمیشود و آورد در باغی

تا چشم ببرد نکشاد دست کسی	کردن به اطاعت نه نداشت	می دانان بدین کرد در مرض خاصه بود
بیرنگ رضا به تپ نداشت کسی	نکته غافل از منی سبب سخت سخن و برین اثر ندارد و گفتند از اثرهای	سخن است بدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه نیز رنگ
به مطالعته فی تامل نباید پرداخت	رباعی	نه بهین صوت صدای پرده ساز سخن
خاموشی جزا بر دربار سخن است	شیر کوه تامل نظر به باز کند	که حقیقت را سیران مجاز سخن است

عزل کشا چشمی نشاند فیدیم سیر نیز گلیان بکلیان	نکته حیرت گذشت اما کرد روشن سواد و شرکان
می توان گشت شمع زبیرت که برستی ز نیم آتش	چو طاقت آینه تو بیدون از نیکه و اینکیم چشم حیران
خود کند هوس شکار است و در در چشم شوق مجنون	بجز غبار خیال لیلی کجا است آه و درین بیابان
هر دم بان در نشانی رنگ گلشنی و شست که بهوایش	چو بال طلا و س هر چه دیدیم ز بیضه داشت گلن آما
خیال آتش که تامل اگر شود هر چه تامل	دل غباری و صیدین گل نگاه موری و صد چرخان
بگشت بیجا صلی که خاکش بشتوان خراباد و ادون	هوس چه مقدار کرد و خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول غفلت نه از غفلت نه لاف فضل و نه غرض شکست	گر فتم ای مور پر باری کجا است کیفیت سلیمان
که بچشم سواد ال گردن بی فشرده است و این	چو ابرتا که بلند فتن عرق کن و این غبار نیان
مردای احش که است بیدل که جان قرب بکمان	بوی گاه و بیاض گردن در دلب میگرد و گریان

سیرین سبب یی سدا ز شکوه خرام او	عزل	که لعل خطا زین کشد ز تبسم نام او
---------------------------------	-----	----------------------------------

<p>اگر از زمین به واسطه دگر از نسک به واسطه که منوچتر قیاسی کشید سر زنیام او نفت پینه شکسته جزویش شکره بینه نرسید دیده بجایه اش چو زبان بکشت سودا و انجمن به سره باز کردن بهیچ مرد که طبع ناسیکی داشت</p>	<p>زبان موج گزوم در اتماس بیام او بدونیک می اندازد و چه خرم بیاید که بهر قدم بهر گفند چو نفس در آینه کام او بجز آنیکه خال عدم بهر گفند و گریه کند ز نیاز و ناز خون من چه دعا مانده سلام او</p>	<p>نرسکوه جلوه شد شمع سر و برگ آینه طلب بدل رسیده کجاست که رسم نفهم مقام او ز سرخ شترل بی نشان چو کز بکام او نشود که بهر گفند از نظر چو گاه خوشی را بدو همه دست بایستون کن خیال آینه خون که تو ز نفس بجایه کن سحر آفرینی شایم</p>
<p>مقامی بلند بال نشود لبیکه دووشش فرو گرفت و باغ از غضب خویش رنگت بچاه اسه شکار و وضع بیکار گر بگیری و باغ با تو نیست رحم بر حال خویش باید کرد نیست از عقل اگر بچاه آهسته کاری از دوست رفته کار کرد چینیت گر بهر شکست مثال</p>	<p>نخ سیب از ان سیاه ر بود تا بجای لیک رنگ طاقت باخت ویده کوشش ندارد اینجا راه باغ و املاک جلوه رفت به بار بهیچ پس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودست ضرور تو بوی همی گزایم جاهاست سیب از باغ امت بار تو کم باده داری ز دور و طرف مثال یعنی اسباب ذوق بسیارست من و تو حلقه نقش لوح مزار</p>	<p>هوس آماده باغ سیبی داشت آن جنس از قفای اومی جنت شد جانفش بیده یک پر زان جان شیرین تیغ کا می داد ستت بر خودست فخر است خواه باقم فروش خواهی سود مرعی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهارستم عالمی دیگر امت بار و گز شر باغ شوق بسیارست دخمه است این لباطر و غنای بر مزار سیب چایم می سوزد</p>
<p>اسرار</p>	<p>اسرار</p>	<p>اسرار</p>
<p>سر اسرار و ایجاد باغ می سوزد نکته در دو سخن نزول ملائک است از حضرت حقیت دل ناپدید آید عالم تصرف و تدبیر و کار و فانی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق و دم زود آتش در بنا می تصور انداخت و هر کجا از حسن او انمود آینه خانه کجاست برده اخت باضون صیاد می فطرت عشق غیب آینه ایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسنگی فطرتش قافله اسرار تقدیر چو چاه مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم از دو بایست مرهم خوار و زلال شیشه الافش تا بهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات طعن از اثر و کشتیش شبن کارگاه و لگیری قیئتش معنی خلق بطور ملائیش حریر کسوت آفاق تیریزی با نیا رگو هر آید ارشش گوشت گنج خانه اسرار و بحاس پرتو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائک است از حضرت حقیت دل ناپدید آید عالم تصرف و تدبیر و کار و فانی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق و دم زود آتش در بنا می تصور انداخت و هر کجا از حسن او انمود آینه خانه کجاست برده اخت باضون صیاد می فطرت عشق غیب آینه ایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسنگی فطرتش قافله اسرار تقدیر چو چاه مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم از دو بایست مرهم خوار و زلال شیشه الافش تا بهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات طعن از اثر و کشتیش شبن کارگاه و لگیری قیئتش معنی خلق بطور ملائیش حریر کسوت آفاق تیریزی با نیا رگو هر آید ارشش گوشت گنج خانه اسرار و بحاس پرتو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائک است از حضرت حقیت دل ناپدید آید عالم تصرف و تدبیر و کار و فانی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق و دم زود آتش در بنا می تصور انداخت و هر کجا از حسن او انمود آینه خانه کجاست برده اخت باضون صیاد می فطرت عشق غیب آینه ایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسنگی فطرتش قافله اسرار تقدیر چو چاه مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم از دو بایست مرهم خوار و زلال شیشه الافش تا بهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات طعن از اثر و کشتیش شبن کارگاه و لگیری قیئتش معنی خلق بطور ملائیش حریر کسوت آفاق تیریزی با نیا رگو هر آید ارشش گوشت گنج خانه اسرار و بحاس پرتو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه داران</p>

عالم مقصور و اگر خلوت بی خیالش از خوابار او بام تغییر چه نقوش عبارت اوست از صفه هستی بیرون
و آنچه بوسه موم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و غنچه لبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلشن نشان کیفیت مقال او قوت پرورنده
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نقطه چشم**

انسان حرف صوتی فلان از لفظ و بیانی	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	کینفس و آواز تنگش نه هستی نامعین
یک قدم جولان غرضش نشان نشان	شعوبی مضمون حرف عبارت بی خاص	عیب دل روح درنگ و شال افروز با
ز جبین آتش ال نشان و عالم پروریم	زین نفس غنیت عیان رنگیاد و دنیا	نسخه اسرار تحقیقش اگر به هم زنی
چون سخن زمینی محض نیای درین	آب شادانیش زین فزون نیرنگی پر	سخت تپهای زین انسانه حیرت بخور
از لفظ خاک طوفان سخن سحر است	نیست اعجاز چهره بردار و فغان	مکنته نفس سخانی که اصطلاح حق

نشان آتش کاشیده اند و مصدر خالق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی بحقیقت حقیقت
سخن است و غنیت و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و در دلایزال در سر مرتبه
باعتمادی خاص شوخیهای تمثیل ساز عالم غیبش بمنزله خردناریست با نور سویت مطلق بیوسه
در که را در سه تفهیم آن کیفیت محض توهم گردشت و روح یعنی جرد سویش معنی بیجا ماحاطه انتقال و در
در مثال حکم خردمانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح بقلبه خرد ترا بی نقوش که استیش
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میاید بقدر توهم مراتب خود را با همی
وامی ستانده احباب و چه عناصر وجه چه بدم **ریاضی**
آن لغز بی نشان بی پرده را در
در طبع نبات بوی حیوان آواز

کامان نغمه ای اوست مخرج پرده
در آینه جهاد موج رنگ است
نگه آتش و طبع جهاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و رب صداد طینت حیوان نموده نشان
در تمیز عرض مراتب و مدارج و سخن و در ذات انسان شود جهانیش کسوت آرامی و دستگاه مخارج
پس آفاق معانی سخن است فلان مفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصحیح و وضوح هرگاه تا مل انسان
که گریبان اسرار و امید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب
چشم مراتبش از نقایس موهوم خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور است و در
فضای ارادت تحکیم به باطالت نشاء و ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شانش تا ملکست و چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میگردد و عالم احباش مثل اشک است

<p>چوبی پرده شد من پیرست تحقیق خویش پیچیدش خفا نیز موج اطوار هست ازین پیش سبب تو محمد چو موار شد ظرف نظر و نیچ</p>	<p>حقیت که آن سبب نیست در انسان نو دارگر دیدش در بیت کسیر نمودارست نفس اصل ستای خود بنهر قنارست در شمع و نیم چرخ</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخردر انسان نمودار شد حجابست از خود برآورده تو همچون نفس نفس میخرام همان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار قیاب فلک مار شد در نیجا معانی چه و کوصور زبادی یا دوست عرفانیم بهر جا تعلق پیام خودی</p>
<p>چونکین است که فردوم مجد از خجالت نام او تک قنار حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکست عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دام او زجه عالم که بمن نرسیده غیر بیام او درمی از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت رام او ز رشکسته قنیده ام نجیب آل حلقه دام او همه را از بوده غنودنی بکنت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چونکین است که فردوم مجد از خجالت نام او تک قنار حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکست عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دام او زجه عالم که بمن نرسیده غیر بیام او درمی از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت رام او ز رشکسته قنیده ام نجیب آل حلقه دام او همه را از بوده غنودنی بکنت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخردر انسان نمودار شد حجابست از خود برآورده تو همچون نفس نفس میخرام همان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار قیاب فلک مار شد در نیجا معانی چه و کوصور زبادی یا دوست عرفانیم بهر جا تعلق پیام خودی</p>
<p>جد سر مایه تامل چند چشم واکرده تنافل نیست یعنی آن لب که سبز دار گل شتر و اطیب آن قدر که خون یو سار بر شفت رنگ تعجبت گشت آئینه خفا اطوار بست بر خویش نام پست گل اگر گشت بال و پر گرد که بچندین خیال میبار کو سار آفرینی از آواز اگر زوی فسرست پوچ است</p>	<p>زندگی پرده تو کل نیست نفس غنچه تامل عشق در رحم کلفت فزون گرد رگ دینی نیز مضطرب است پس افتاد بر چرخ اسرار کرد از دامن گل آفتابانی غنچه تا بود فال رزم میدار تو مایه بوی غنچه آواز نفس ایامی از پروردان منزل و جاده تو دور کوچ</p>	<p>نشوی مرده تن آسانی مایه اصل غنچه بر هم دنیا که ترا صلابت نیست مرا جام رشیه کرد از رگ دینی انداز بود یک عمر گرم سیاهی گاشتی مایه دو عالم رنگ نه به پیری ز مضطرب بود همه کینه حقیقت رم صبح بهرگاه نه هوس شده کس نفس آنکوه افست</p>	<p>ای ترده و لب تو کج چند در ترده و سرای جبهان بهر آفریده دگر مشتاب از غود افشاند تخت آرام خون هم از بسکه شطیش ساز عضه با از هجوم مبتاب شد نمایان ز پرده رنگ فی زلفی بهر دامن غنود پیرش صبح و غنیش شبنم این زمان شعله نفس شده به فسون سار خیال هوا</p>

کار صاحب نفس خسرون نیست	که خسرون بغیر مردن نیست	صبح ناگردی از نفس دارد	بال انشاده در نفس دارد
نفست یک قلم بر وبال است	ساز آئینه جوش مثال است	هر چنگا هست نبود ادم شود	عبدالزین تیرم هم نحو ادم بود
تاموم آخر آنچه در کار است	حکایت		
ابلی از طبع جهل فسون	جمع گردید ابلی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون که آتش میگردد
مدعا آن که سیکر بر پا	همچو گردون عمارتی هوا	آهنه باز بر زمین میخیزد	خاک برفق غفلتش بخت
در قی زین آدک پیچ و خیال	داشت گرد و ترودش پامال	بود آتش محال اندیش	سنگ رسوس طرازی نش
آن یکی نقش ای سوس نزد	سنگ مینای اعتبار شور	اینچه سودا کرد و دود و کجاست	داین خیزد نیست کرد باغ تو
چه چخت و دید حبیب سوس	که عجلای فانی دوس	خشت گل نقش صفی کجاست	زین که در دست دل سوس است
سطح اعلی که خطافات نیست	قابل تمت کشاف نیست	خاک که جام خنج پیاید	نیت ممکن که بر سوس پیاید
چند بر دوازده ای غافل	لوح صاف موا خط باطل	تا یکی باشد از تو ای مردود	دوسن آسمان غبار آورد
گرچه سوس تو کامل فساد است	در عاصت باطل افتاد است	به کین بلند میست	سیکری جان بستی ز دست
اگر نیست اوج هست لب	از تو بالا ترست سوس کس	گیرم انداد کلاست بلند	لیکن نین پیش دهم کار بند
خامکار نیست این نه با خبر نیست	بریش گادی میشه کون نیست	انتیاز که در چه اندازی	انفعالی که سزده بر داری
سزده از سودا عبرت گیر	خانه چشم موش کن تعمیر	گر که نیت داغ کوپا	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کوریت جهر حضور نگاه	چون نگار غبار بر داک	چون غبار از نگار بر داک
این قدر در غبار کار کردن	نیت جزیع چشم واکردن	عبرت از سعی نیست دوت	که نگار زین غبار در گوت
لیکن این پرده چشم بالا کن	دستگاه و نظر قاشا کن	در عروج گلزار نبات	شره بر دشتن غبار نبات
البه انداز عقل نه سپندید	همچو خورشید پیش باک و یو	کاهی نصیحتگر انقدر مخر و یو	جمل سرمایه خرد و مفروش
اینکه اعلی تر از اودنی است	سند دعوتی گو که کجاست	ابر با که نتایج خاک است	از چه سیاره اوج افلاک
گرچه سنگ بر نیاید ارد	این قدر ذاله از چه میار د	آز این خاک خشت تمامید	هم چو ابراز سوا فرو ناید
در مشقت تحله دارم	با ترود تو سکه دارم	قوت طالع اگر کن نظری	سعی بیوده هم دهر اثری
پس بدین خیال بسیار	سوس عالمی گرفتار است	خواه جملست خواه در آن	لیکن علم پیش خویش برپا
عقل هر چند خرفضایل نیست	جمل هم غالی از دلائل نیست	لیک بن جاده تا آن نتر	دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر در زمین در گشت	عالم شک و گدازین در گشت	نکته در چار سوسه کیفیات ظهور که هر فردی را	
از افراد انسانی با حقیقت خود سودا می ست پنهانی و معاملت و جدایی با همه زیانکاری نقد انفس			

در حبیب هر ساله نفی است شکن و در طبع هر سودا سودی تخفیف اینجا ناله به تمیز رواج رسیده است قیمت دل نقصان شکست نه بر دو نخای دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم خور و بگوش رسیدن هر ساعز سه مقدمه ظهور کیفیت است و با انقلاب جو شدن هر وضعی رسید و توقع حادیتی

ریش پیرایه هر تحریری می خواهد	هر کجا نکست گل پیرهن رنگ ریخ
اضطراب پر دبال آئینه پر دست	باز گویند ترکان اثری نیخواهد
شوق جمعیت وضعی که می نیخواهد	هر کجا چشم پر دشرده دیداری است
برق هر جلوه نقاشی ناز و درگست	عرض خورشید غبار سحر می نیخواهد

غزل هر دل از ناله بهار اثری نیخواهد
غیبت پر شد که از خود سفری نیخواهد
قطره هر گاه کشد سر بهو آغیان
هر کجا دل طیش آرد خبری نیخواهد
نکست توجه خاطر بالفت نقرا

از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا بحسب فطرز اکت تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمیر محبت جاه از دلال آثار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت خریاس ناموس ظهور و تصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از ادواصاع رغبت مدعا حصول سر تنزل بهجت خوش

غزل حقیقت هر کجا آهیت آزاد است منقولش	بهر جا دماغ می جوشد فراع کرده سر و دلش
نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش	بحیب خود و در رفعت اگر یابد سطورش
غور و عجز اینجا بی نیاز غیب پیدایش	سلیمان بی خود می نازد از جمعیت مورش
نگه شوق جهان بنیش تفاعل ذوق تنگینش	ادب سینا می تنگینش جنون پیمان شورش
جانی را که می خنجر حضورش دارد و ایمان	سر اسب را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریت بیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان دستگاه اصلی می توهمش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با حقیقت تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنیایی باشد مثل علو و احوال و خلق و معانی خواه از بهاب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و امارع احتیاجش در هیچ حقیقتی ممکن نیست که تا ترکیب خبری باقیست احرام باطلت کلی نمیتوان است و تا کثافت جهانی متصور است به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بکسر تنزل تیره ذات پیوستن بهان بر جاوده اضطراب

<p>نفس می بوی شکر همین نفس که غبار تعلق و پیوست نوازی ز رویم آرزو چو تحت چه فون و لکه زانکه بی اثر گری رشته بریده من برق سیر خونی قدم بکدام حلیم میایم زده شود دستم این جمل از دماغ نشسته بخیاال گوشه عافیت چو غبار بر زهره شمرام لگه این چیده رزم زخم خط غبار سیریه از قبول معنی دلشین تمام نقد با اثر قرین شرفه چو چشم کشوده ام بجز بارنگت یوده</p>	<p>چونقشاکر نش جلوه گزیده شوق هزار چرخ و خم آورده شد بگردن ق مخبر بکجا است آنکه دسترس که زخم زخا دل که چو شمع شد بر عصفورین کفایت اگر دید حذر از فضولی غرورشان مباد و زخم استخوان بکجا است خوشی که رسم بدین چیده لبنا شود که آشکارا تر شود و دام من که بگوش من کش آفرین من کن کشنده من بیدل از عین فاجه دل شکسته میوه</p>	<p>چه رنگها که ندارد و طعم غنچه ذوق سواد جوش تنها چه آسمان چه زمین نده عمر با کشنده ام بکین شکست چیده چو جاب یکشم از بوسه تی بدو شمع زخا خطرات را به دو جام شعله من بر سوت نقش بکین خود غم نیست بکین ز ذوق فرصت بر نشان مکالمه ناله دهم ز دنیا محبه نرفته ام خط زمین کشیده ز رشوه انجمن خبر نشوخی چنینم نظر شرمناک است نه از ناله رسیده ام</p>
--	---	---

اشارت

<p>عاشقی صیت داغ محرومی یکفل رنگ ایک باخته لب عریضی که شرده گفتارش جبهش نازار سالی و بس ساز موهوم نغمه زاریال خوشی کی که هیچ بگوشت نیست قصه کوتاه عاشقی نیست</p>	<p>سر سیر بر کداس خفته پای شو قنیه رفته رفتارش شورش آهنگ بنیوانی و بس کلک نقد بر آتش محال موج آبی که زخم چکش نیست</p>	<p>کل خود کو باغ محرومی یکفرشش نا توانی شعله آتا تمام خاسته نا توانی و کوشه جوی وید صبح تمت شکاکر کوش اشک اگر بود بی حکیدان دایمی آنکس عشقش نیست</p>
--	---	--

حکایت

<p>گره یار طبع حرص کسین گفت از غنا ضعیف نوشید زین باقی در طبع سیر طبع هر طرف باز کرده است خوش زده از خون زیر دست چندی عا خزان را دهنده غوطه بون اگر کعبه را کند در شش که از آرا پشیمان شو</p>	<p>بود ویرانه بساط کسین تا توان کدیش عمر کوشاند همه اسود خوشین بنظر مثل گربه بخر و سگ موش قند ناز خود پرسته چند تاشیه و غلغله سوس گلگون هست بیسگانش پایش پای محرومی حریف سندان</p>	<p>آن کی گفتش ای بلنگ تانه بیند آفت کرکس ایک مانگر دزبان کس حاصل انصاف ششنت اینجا بر ضعیفان شکست پیاپی سیل وستی تصرفیت را خور در زنگوش خا خا می این دوستان زخم کوب سهر</p>
--	---	---

گر یازد و سنگ است بهم	شکر میخورد شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زافت نمیکرد به پیش خورش
نرمی آفت صید بی گریست	خسین نپید مذکب شریست	لیست از دست ناتوان ناک	سدر چاره ز پامال
بر سر خون امتحان چیدین	لقه نرم رست بلعیدن	آب از چرمی بر نذر فرو	استخوانی ندیده اندرو
گر دستخیز الم نمی بردند	سنگ راه چو آب میخورد	سختی یکدگر گنگه گریست	وزنه کی استخوان کم در نیست
<p>شکست اینک عالم میخوانیم صفحه دلی مطلق کرده ایم و آنچه آتشنا میداریم سطحی است بر آلوده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم نشی و او هام بر خود بستن نیز قدرتی در او می ظهور تلاش کسب با غربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در</p>			
<p>لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان محیب باش	ناز حقیقتی است نیاز محب از ما	سپید شوق موسی و درو شعیب باش	باشوخی لباس جهان بجز بیست
بشکسته خیال دوی گرم کرده ایم	مالیم عرض آینه کو جلوه عیب باش	تنگت گمل کردن رموز	تنگت گمل کردن رموز
<p>غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه شکافته این پرده است محبوبیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبان بیان است و در دیده هاست ناسانی و همان قدرت پنهان در قدر مهارت و در پنجه با گیرالی بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز زل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او در سپهر سحر احاطت و سرایت اوست که قدرتش چون جوهر آئینه با فعال و آثار پیچیده و رشید تفرش چون نقش و طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوی و چه آگاهی بر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالع حقیقت خود پر دخته است و هر کجا از تحقیق پنجرش دیده اند بکلی بی نیازی نظر بر کیفیت خود نمیداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشابه نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشتغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از بر هم زدگی چار نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دوست از ساس دست آگاه و لما نیز آئینه اراده بهم تو اند بود و از تامل هم نقاب برار یکدگر تو اند کشود غزل</p>			
خورشید عیان بود شب تاریک فتم	از غفلت لاهی بی پرده عیان نام	خدا جلوه در آئینه زنگار فتم	افسوس که ما دین بندار فتم
در گشت و پیشتیم تلبید	اینها همه نگاست که دیوار فتم	جان بود که شایم نمودیم تصور	جان بود که شایم نمودیم تصور
گل بود که باج نظران خار فتم	عالم همه یک نسخه آثارش بود	غفلت چنان بود که هر کس فتم	غفلت چنان بود که هر کس فتم

آواره او هام نمودیم یقین را	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم	سودائی و مست تخیل چه توان کرد
از سنگی دل خانه باز گرفتیم	نکته در عنصر آبا و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اندک حکم طبیعت	
افسر دلی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طبیعت لطافت	اتسراج آئینه گل کردن بلبلان یعنی کجاست	
یعنی کسب و دواع او هام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب	یعنی تعلق در نگاه	
صورت در بلع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است	و در مزاج خارا نشینان خاک بر سر آب	
نشسته لاجرم آنجا هر چند خانه نقش چندینش آمده باشد اثرش بر صفحه	شود متقوس است و اینجا اگر مهر	
خبر و سنان است لوح صفا منشوش	نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است	
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است	گر نگه باله دست بل جز بهار حبله نیست	
در بهم آورده شرکان غبار آئینه است	در جهان بید باغی یاس مطلب در دست	
در نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب داشت اعتبار حلق را کنار نیست	
حیلوه در کار است اینجا صد نر آئینه است	نکته از اراده حق خیری بطور نسی پیوند	
مگر خلق را حیرت آیات و از شیوات ذات مثالی مرعی نیست	گردد و الا صفات قدرت علامت	
با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق	رباعی	
دین جاوید دلق نیز درین نهان	ذات و صفت نیست که کردیم بیان	
عزل چه شد آستان حضور دل که تو بچ و در و درم	بجز دیده سب و وفاته زوی رقم که مست کنی	
بقبول صورت بی اثر مکش انفصال فسر دگر	چه قدر مصور عجزی که چو سنگ با صنم کنی	
یقینست صورت منتقم سوس فنون عمل مدم	چو جاب سبی کمی بدان که نفس به پیکر خم کنی	
کسی از پیری که کس کشد ز چنگان ام نقش کشد	علم ساغری که سوس کشد بدایع سوخته کم کنی	
بنیال غربت و هم وطن پسند دوریت از وطن	عرق است حاصل علم و فن که خار باد عدم کنی	
اگر ت دلیل ره و فاجر و تے کندم شننا	زین نیکنه از حیا بره که خار قدم کنی	
به یقین معرفت آگهان زلف کت نرم گمان	چو کشف مگر بنیال نان بروی در شکم کنی	
بیرت ز جوهر آئینه در قیست نسخه طراز دل	سیرت نامه اگر مهر نشسته بجای رقم کنی	
گذرا از ترو سبب اثر نه روی به صند ببال و پر	چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کنی	
نه و میباید صبحی ازین چنین که نه نسبت صورت	حذر از تامل تر دوس که نفس گذاری رقم کنی	
من زار بیدل نامه این نیم آن قدر است گران	که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کنی	

<p>آدمی تا بحرص پاشد و جذبہ حرص داشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه سان لاف بید عاشقی بیدلی خون زده تبرجم نگه قفل خیزند اتفاقی همه ستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از وصال آن برد بایدی طریق امدادی من گفت خاک ادب پلند به چمنی قافلم نه کج کل کاین علاج چون دلیل کار کنی نقش آغاز خون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بنیاد عاشقی بنیو کایس آهنگ گر نمیخواندی ضنون قیود این ضنون از ضنون عشق است لب فشا رو حکم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت او گر آئی همه سج آیات</p>	<p>اشارات که ز خون آکشی لذت شیر چون تسلط گرفت چون باد بس جهان صید غارتش شود زین مردت گذار و حق ننگ حکایت قلع آرزو بخون زده به حکم زبان بهانه گزید و عده با یک قلم فراموش جای صبا بهان خوار شد خوبنما زده حرمت آغوش در دول بر دوش استاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوصلی خواندم ملکه خلوتی باید اختیار کنی باده در جام گیر و صید ام شکل بوزینه ات نباید داد نوحه بر دوش گاهی خونی ننگ شکل بوزینه در جاکم بود انقرع و بدائع عشق است زخم خوان و مسموم افشا باش حرص دار و بقدر منع نمو نتوان شد ملکی خطرات</p>	<p>ادل ازم که زاد خویش خورد که بهر خیز دست یافت کید خون ماوریا یافت هر قدر ننگ خاصه وقتی که رایگان یابد خود بهر شوخ و عاشق آزار کرد بر تسم گرفته راه پیش بود یک عمر صید دانه او ندیشش بکام صبح آید بوسه لفعال خبر بین پنبه درین آتشی دارم رشت آبی زخم بین آتش نقشی ارشاد کرد زل زخم خاصه انی بوضع این شکل که از ان حقیقت نیست گزید ورنه در نشه اضمحل است که ز بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دارد و تقصا پر کشانی کند نفس باغ امر معروف کرده است گمان خطرات گمناشت دل آتش آفرینده خوب میداند</p>
<p>عقله آئینه تحقیق خبر است که هر چه عالم غیب بشناوت این کس محیط اسرار است و مرآت علامات و آثار و مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طبعیدن دل قبل از ظهور سباب نفع و ضرر چون عقل خبری بسجب کتاب علوم امکانی مملوست از امتیاز مرآت شک و یقین و محسنا عبارات او با هم شبیه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر شباهت است</p>		

و در انکشاف رمز بقین بی اختیار تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید
و اگر عقده شاد می کشود بر شسته تقریر نمی تمیز پس توانی که جمیع خالق بے واسطه عقل بتواند معرفت
است و تو بعلت استیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی بهین معلومات عقل خبری است

که از بطور مکرر گسب نموده عقل کلی کیفیت آن اصلاً چشم نشود و در کار
خوشبختی ناک تیره سودا گردیم | کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود | آئینه شدم عکس هر چه دیدار کردیم

ملکته با همه بی تعلیفی غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم بیداری و عین احوال بی حقیقتی بیست
تغافل اوضاع خود نمائی هفت بی ذات نمودم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چه
ملی توان نمود در جاسه سوم صفات هستیم ذاتیم و اگر سه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **شکل**

اگر محیط تو بهی ز سفر گزین نه اقامت
چمنست حقیقت بی خزان و طنت طرکه جاودان
دلفاک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر
چو ز غوغا بخود نظر کنی روی از خود و در گری کنی
به بیان کمال شریعتی عمل شکوه طریقت

قدم و وحدت تخیلی پیش شکستی نه سلامتی
المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه جد است
به چمن سحاب و بگل سحر همه جا جلوه گر است
تو مگر چنین نه بر کنی که ملکیت چه علامت
بخیال غیر حقیقتی تو قیامت تو قیامت

معنی کرم در جمیع احوال لب و طباع کوشیدنت و در همه اوقات بر جهانی دل را بچرخان
بی نوزایان راه درم و دنیا را نواختن و بیماران را بعبادت و مداد انور سندان ساختن امداد نابینایان
بسیارگیری عصای دعا عانت گشت گمان تجرک در آئی آلبه پایان را تکلیف ز قمار نمودن سبایان
راه بصیرت و دعوت انور نمودن پیش نا توان ترک اظهار توانائی و در چشم بخلان تغافل اوضاع خود را
بر قبور کبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین پاسه خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن عالمان را
به نیکی یاد می و حاضران را بهمدار امداد و قصه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکو است
و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از خود نخواستن ازین عالم با هر چه بود انداز شیوه پاسه خود و سخاست

وازم دست انچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با هم
آمار سخا جلوه بچندین صورت | بر بخیر ان پند به محتاجان سیم | بر خور و ان لطیف بازگان خدمت

ملکته مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صدور در میوه اشاده نمودن ست نقاب آتش
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قانع اکثر معالجه امتحان ست و در عالم بیداری
تعبیر کج تحنیل سود و زیان بکمال تقابل و دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

در به قوت تیرمختی بجهول پیونده و بسبب اتفاق کیفیتش می بندد و گاه مطابق اراده مقبره و گاه برخلاف
 از نیماست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رمز ظهور و
 که شمع تجلیات که می است مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است که مثال که قریب لطافت
 لطیفی است آئینه دار و در پس صورتش کیفیتش است که تقییدش چشمش شود رنگ اثرش از آن یعنی توان
 و در جهان است یکی ترکان نقاب تماشا با پیش منتیوان شکافت صورت و قیاس لغت از آن احوال از خواص
 و قانع فسید است و ظهور را آن معانی از نواد اتفاقا اندیشین

قطعه شایسته که اتفاقا در این است
 لطفت یک معنی بعرض و عباد و دیگر
 جلوه دارد مقام اعتبارات وجود
 اینقدر دایم که هر جا شمع وجود است
 چه خیال است بقدر جبهه آرزو شستن
 گره دام تو گردید کند یک سرستی
 بگو صفت مامل نمودی چه کنش
 بسوس چشمان که تو آئینه بستی
 شمع آئینه تحقیق نشاید شربستن
 همه اگر عرش بنای شرف تا خرم زده است
 نقشه چنان غنیمت شرف از دل شدن
 بعد از این چه شمع عرق جملت هستی

از ورق گردانی تجدید نیکی میسر
 شاه ما در چنین دیگر خلوت و دیگرست
 محرم نیز یک شونهایی کشتن سیم
 تو همین آئینه بودی بچشمید گستی
 مثل موج و آینه است در اینجا
 نفس آئینه عبارت مرین کوچه است
 دل از انداز تو انسون تغافل پند
 که گرد و در جهان آب زوی تو هستی
 به کجا هستی چه صفت اثر موج زود
 تو هم می موج درین بحر چه هستی
 شرف میوه درین نغمه شود من بید

در جهان عیب دیگر در شمع و دیگرست
 بی نیاز سیاست اینجا انحصار خلوت
 رنگ ما در آئینه گردید صورت و دیگرست
 عسل عسل از شمع تحقیق الی و دیگرست
 اعلی شمعش شمعش تو شدی غره کتی
 تماشا که فرست بسو محور و دیگرست
 قیاس از تو بر زود است تو هستی
 چون نفس مستقیم انگار پراشتانی و دیگرست
 خند از خیر که شمع بخوبی پستی
 من اگر بام که شمعش بکجا نرسید
 چه قدر جلوه کند که تو این آئینه هستی

دار و از صد هزار دانه دارد	اشارت	گرچه انسان کشت زار صد
محل از یک جهان دل چاک عقد نیم باز و صد سوار محل سینه چاک جبرش سخت شمع فتیله سوخته کشته آدمی نشسته در آب عرض یک کوچه عرش آدم خبرم صبح تیغ وصل شد	غوشه اش سینه طبیعت ناک فصل کشته ده گشت حساس سینه فخره کار می شمش بخینه فرسای زخم و دونه از همین یک رنگه نقاب در چنانش زرق تا بقدم آن تبسم بعرض فضل شد	قفس دام و بالما دارد نقشبک و ش عرق تا بشر فستنه مرده چو حقیقت خالی اما تنگ آغوش فستنه که چشم واکرون زیر وزیر یک بل زدن صبح صد تاب و با طم

شیخ بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرنش گریز	شکن چین و منش گزید
بغنه بال و پر پیش او کرد	نزل اشقت جاده بدر کرد	نغم بالید غایت خون شد	دید و نگران کشود و منشا شد
غیر نگرانی آنچه بسته خیال	درشت این اندر پیشانی	اول آینه بینی پر دخت	بعد از آن شکل آدمی بر دخت
آخرا این آتش افشود و منسا	خوشه از منو افشود هوا	غفلت و آگهی مهیا کرد	علمت و نورش کار کرد
بندگی میشد خدا نیما	از بر شد نسبت جدا نیما	آن جدائی از صورتش پیدا	و عمل کند م تعقل نیماست
عرض کثرت ز چاک برده است	اشعار		دل دقت و او نیم کرده است
گرچه غزلت حصار آفتاب است	جای امین شدن برگ کجاست	خواه در بحر و خواه در حال	نیست محزون ز زندگی نما
آن کی از محیط بیرون جنت	دشت خست بر کنار دشت	خورد جای بلغزش پیش	بر سواصل بقدر پیش
گاه دست از شکله قصاب	شد بصیر از دیده بالایاب	شیر ناگاه حلق او شد	از اجل کسین و چنین جان
<p>ملک جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی از آئینه سر فرو می فیلوسوفیست و ذوق اشتغال شوق در کین امداد دیگر نه نشسته زبان مطلب محتاج مهربانی وصول جمیع خود سائل و سعی حسان نعمت چنین مبرق وقوع غایت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع تقدیر از اجزا سوده شمار و دشتی جنس غنیمت تقدیر پیدا و تقدیر صرف جنس شمار نیست و جنس مضع تقدیر انتظار یعنی تا بجا دیگر نیایی چشم بر حصول مراد چون کشائی پس کرم در خود ناچار است و</p>			
محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کرم رسا میخونند	سایل خود میزد و عایشه	ملکت تاثیر در طلب
کیک نفره شرفست چه فقر و غنا	از پرده سر ساز جدا میخونند	ملکت تاثیر در طلب	
<p>ارباب کرم چون موج بر آب چیده است و از طینت اهل جنت چون لامنت از سنگ سیده طبع کرم از فطر نرنگ زبان سائل از شکر سید اند تعافل پیشه طاب رحم آوردن است و مزاج لایم از شورش خشونت پروای ساس ندارد و توجه مانع رنگ از بر سر رون رسا</p>			
سراید به رخا و منی گرم است	سراید به ریلند و پستی گرم است	گویند که مرگ انقلاب سخی است	
اینست و سئل آنکه پستی گرم است	ملکده احیان محفل امکانی را تاسع و ارسا تال براسه شتی میگرد		
<p>تشویش سر زده گسا به باقیقت و تا سر اندیشه زبانی ساغر سنی رسا کند گذر کلفت سانی اگر بوی از بهار معنی سر پرده عبارت انیمه رنگ غیر خیت و اگر باصل کار را می شگافد شاخ و برگ این قدر عبارت نمی آید سخت ساحل گزینان بیست موج و کف میماند و فروزندگان از محیط هم فرزان</p>			

انحری گریبان بعد از دست التجامی برودنا آشتای خوشی هزار جنگامه در خیال می برآورد و غزل
 تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش
 حسب لازم مایل پست و بلند و هر گز دیدن
 کمال برده گو یا به وقت اعتدال خود
 نبود می اینقدر پاک که حسد انی مجمع امکان
 دوکان هیچ چندین جنس خجلب و قطعه دارد
 شرارت فرستی و آگاهه ذوق سرنه پروازی
 بسجق تسلیم شو تا واری از این آن بیدل

ملکت کوفی های طراز اعتبارات تا بجز آنکه کنگی و میدیه است و تازی های درس ماوسن
 تا به تکرار یاس رسد افسردگی گریخته از وحشت انجایی اندازد عبارات سراسر این دیوان یک
 مقطع است مفت بید باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای
 این نسخه یک نقطه سبست غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت
 نه لبست که تا به غمش و اسند ورق بزگر دارند و لفظی در خارج مرقوم گردیده که تا فراموشی بر نماند

منصفی یک نرساند قطعه
 بی شبانی با تهمان و تار
 کوه باناکه همنان تازست
 همه جدید و دعا محبول
 رعای غبار ما پیدا است
 خلق موبوم راجه علم و چمن
 تاز فطرت بزوی اینیه پیشین
 هستی کز دل عدم گل کرد
 در دل تاک مستی است اینجا
 ای چمنستان جمال آینه از سر
 برپوش نشو که مفت خنالت بقا
 دانی دایستی زن گریابی یادگر

هر چه دارد جهان سبب بنیاد
 محله سیکند به روش غبار
 روشن است از حقیقت بهم
 جمله پوشیم و آگهی مغزول
 هر چه از خلق عرض زشت نکوست
 شخص معدوم راجه ما و چه من
 شخص جانیکه گل کند معدوم
 هم عدم بایدش تمیز کرد
 غزل
 نیست این نیست چمن چون تا و غنچه
 دره در اقلیم فنا یاس ندارد و پسر
 قبال گاهی کوفت خیال من تو

مست خاکی است در قلمر و باد
 لبکه رنگ ثبات پرواز است
 شمع اندیشه وجود عدم
 جهاد حرکت طبیعی ماست
 عکس آینه حقیقت اوست
 گر گندی قطره معنی خویش
 عکس معلوم حکم آن معلوم
 در عدم ناز بهستی است اینجا
 به جز خود و گلزار جانب دل چمن
 گلشن نیرنگ گلی سر قیامت نمی
 بی تو شمع سحر من سوخته یاس وطن
 حسن خدای نشود آینه دارش گری

<p>پیش جباب انجمن شوکت دریا نشود نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما در بر هر زیر و بے خفته فنون عسیمی پرو و مد رنگ درمی تابینم راه برے نیست اقامت که کس وادی جولان هوس نیست اهل پروری لازم امثال جهان شبه هستی چو سحر میکنم خون بجگر لذت این مفضل دون برنی ما خواند افسون بیدل از آغاز گداز رحمت انجام به</p>	<p>ما همه صیقل زده ایم آینه بے جگرے آینه دار همه جا خانه بیرون درے در همه سازست رسته با همه گشت و پر خفته ته بال پرے کار که شیشه کرے و امن عجزت رسا آبله پایان سفرے بے ترمی مغز بلندی کند موکے سرے آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبرے داغ شواکے ناله کنون راه نفس زد شکری برین فرصت حیت در آینه بند و شرے</p>
<p>نکته گفتگو بر ارواح مثال بیرون اعتبارات جسمانی محمل است و گیر و دار عالم جسمانی باه مثال و ارواح معطل جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح متنفذی خمیدن است چنان کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشانی ظهور دارا جزا سے جسم متروی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی بیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبه بیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر بیولا بے صورے متصف است صور از کجا سے خوشد</p>	<p>هر چند خاکسار بیولانی گشت اسم که دوستی که از اشک پاک شد خوشی که اگر چه شب بسک بال نیزند نقطه بیج و تاب تو هم ملاک شد</p>
<p>و اگر صورت از لباس قدرت عاریست بیولا را که میوشد قطعه گل نادمید ساز بیولا که خاک شد چون بار عرض نوبت نگار و سپید روزانه دید که با وج سماک شد</p>	<p>رغم صفای آینه با و اشک گشتم آینه را بنگ همان آتشک شد یک رشته بود یا و سر اعتبار در هر</p>
<p>نکته تائید اندیشه از هستی رقم قومی دارد با سر زه سوادان کتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خانه ما و من از نفس سطر حیا سے نگار و هم مشتة اطفال این و بستان فرودون اختیارے در آب افتاده راه وادی دست از خشکی نشستن بری فطرت است و در تشریش نشسته را و عومے و امن از دود و کشیدن داغ خجلت ریاست</p>	<p>هستی جهان کنی و دنون خور و نیت صحبت باز گشت بام و نیت</p>
<p>از عالم مرگ عیش جان برودن است در خلق برودن خلق بودن محط است</p>	<p>نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوه انداز است و تماشا خانه بود قلوبن با سه مراتب استنداد تا بعبارت پریشان نگوشی وصول جمعیت معنی موسوم است و با تا مل غیر نجوشی ناله حاصل</p>

گر بیان خود نامفهوم عمر با پیوده باید تا حقن تا راحت پاسے در دامن کشیدن توان کرد
با عالمی صحبت باید دشمن با قدرت با سے توان فهمید بے تجربه سود و زیان و کدورت است
یکے بر دیگرے عرض راتب جمل است و بی امتحان نفع و ضرر و ابر بال التزام واحدی اقبال نمود
دلیل فطرت سهل هر که را بصحبت است مخالفت مقننه نموده ابواب جمعیت تنهایی بر ویش کشود
و هر که را خار و در راه نه نشاندند از جهت است بر دوش نه راندند و اگر چه صحبت هزار رنگ فواید است

اما خلاصه مجموعه قدر از وادانتن قطع	هر یک کس بے شور و کثرت طالب و چه بستاند
رنگ تیره سلامت در غبار آفت است	تا نه غمی رخ متوان محرم راحت شد
طینت بیار یکیت در دامن صحت است	قطره از تشویش موج آخر زمان شد در صحت
گوشه گیری بای خلق از انفعال صحبت است	چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و درشت
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید در رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است	نگشت روح انسانی شاهد است لای

که جمال استعدادش از بی تقابها س جوهر غفلت پدید است و آفتاب کمالش جان از دید
صلح و ادراک لامع و هویدا عقل سرشته است تراوش ایجاد سست و حیا آئینه از حقیقت ایمان
چهره کشا اگر عقل در عرصه فطر ربوبیت نمی تاخت میکس به تسلیم عبودیت نمی انداخت

هر کس ز حقیقت نباشد خبرش	پیوده بصیرت نرساند نظرش	از هرستی ذات بار معده وی خور
چیزی فهمید دل که خون شد جانش	حکمت از بزرگی پرسید بجهان	انگشتش بر کشتا و هر عقده بنابر
تدبیری باز بسته است دحل هر شکله	در کین چاره نشسته سولت جان	دادن از چه تدبیری است
پیوند و دشوار مرگ کدام چاره صورت	آسانی بند و فرمود بکسب اشیار	باید دانست که زندگی توت
اندیشه است مصروف تعلل اسباب	چون بخش موج موجود از ره گرداب	هر گاه اندیشه از لقمه
علائق بر آید اصل بے یقینی عالم اطلاق	گردید چون موج از دام تیج	و تاب گیسخت فست

تو هم حبیب همواری محبت ریاضت	در عالم کن رنگ فطرت و کرم
خلفه خردناز و دمت و کرم	زین جنس تو هم که مجازش خواند
حکمت کیفیت سخا به ترا کتے سرشته اند	که تا کرم سایل را ممنون تصور نماید
و تا باذن خود مصدر احسان گمان بر دوشی	چای رنگ باخته اینجا است که ابر بخار و گل یکسان
تا از خنکای بار و درخت ادا و بردارد و آفتاب	بر سنگ و گل یکدست سے تابد تا بر لعل

سنت بزمیت نگذار در باغی سوالی امتیاج کس نتوان دید	شخص کم از بسکه دناکیش مرست آز که حیایش سخا بیشتر مرست	نازیده آب مرغ درویش مرست عشر
--	--	--

که کشید و اسن فطرت که بسیر ماوسن آدس سحری حایقه که گسی ستم سب خون درد سوس تعلق صورت ز چهره قنادر صورت ز عدم جان قناده قدس دگر نکش ده نه سفر نه طراز شد به قدم خون نگ و تا شد نه لب ز غم نه چنگ زده نقش در دل تنگ دو چه قدر تجر و سفت به در تعلق لفظ ز و چه شدا طلسم غلکی فنا که دید آن سکه روا ز غرض غیر مردودن پریاس سیر آن سخن ویران سایه و آفتاب اثر دوی نه شکا قسم به دس چه بدلی غیر در اعتبار جهان زن	تو بهار عالم دیگر که ز کجا باین چین آدس چه هوا به پروه آشت که برون بزمین آدس به میدی آن همه از صمد ملک به بزمین آدس مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آدس بخودت همین خزه باز شد که بغرب از وطن آدس عدم آگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آدس که چو تار سوز یک زبان لطواف صد دهن آدس که تو در زیا کده فنا پی یکد و گر کفن آدس که چو شمع در بر آئین زمر به سوختن آدس من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آدس چه بلاست و ذوق گهر شدن که چو منج خوش کن آدس
--	--

استاد مرست یک نگار اگر از سر باغ بر آ ناخن جع کن ز منس که گداز کم حیایت و نه نقصان است راه حیدر منیر است اینجا فرمانده و سخته و پروانه و بس یک سشن با بجا سوخته سر پایش داغ و سر پای شیخ به گفت ای خرمن اندوز باغ که فرش است صد رنگ شمع و گن نظر ناگهی عرض نقل است دمی و باست بر بال پروانه	ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ بر آ ز رانده اش مات عشقی دارد لوته ات الفت گریا نیست حکایت که یکشت قیاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طاف صد رنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گد نفس ناگهی حرف چکست و نه ز محفل گرفته شرار است کفن	ناکی اندیشه شتاب و درنگ سخت سوز گشت رشته راز فلک کن فلک آتش دارد به تامل نفس دست اینجا سیک دید در کج بیمنانه پرافشان تراز و دبال و پرن زمر عضو بوسید اعصاب شمع ز پروانه بر سوختن ناز و است نیای چرا جانب آئین زمر جامه تابان سپهر و گد چراغی که سوز و دلیرانه بخور شید و پروانه دار و شرف
---	---	--

<p>که روانه را کار با جمع نیست و و حال کم چشم ترش سوختند یویرانه گرد عا حاصل ست بدیر میخان دل زکات داد</p>	<p>برون ریخت از پرده شسته نثار بهر جا چو نغمه برافروختند کند فرق ویرانه از انجمن</p>	<p>پرافشانده پر وانه بقرار مرا دس خزانده شمع نیست محاسن بی طاقت سوختن که از فوق آرایش محفلست</p>
<p>سرایش یک شسته زانوار در انجا تبسم سبب انظر نگه جو خنجر خنجر قاتلش بلفش گرازشانه بیدارفت شکستن در اعضا می این شمشیر بپایش جیدین سالی دور داشت طواف مشعره خانه ویر سار از ان شمع هم فروش بر دلی بر آتش سر پاشی او را آتش حیا گفت ای در وفا تقصیر عرقا سه خلعت شمر رایج بهر سو همان سایه در کار بود خبر آتش بهر شش جبهت سایه خیان در غم سایه بیتاب شد بپاس ادب ایقده عاشق اند جد کار سه تو نیست معذور آن یک از غبار کرده سوال غیر آوار گه آن نیست</p>	<p>ز بس نا توان و گرفتار بود ازین شست خاشاک داسوختن اوا یک مسلم مائل لبش زاد راق دل بسته ناله چید و گر چند فی زود بدانش چک ادب دور باش مو او را شش شی کرد آن برق عاشق گران چو پروانه بال بهم می زدند بر قش آمد و برق کجوا شد ولی ز اخراج ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید بر جستن از سایه انداز کرد چو پیش نمود از زمین تا بهر شتر چو خاشاک در شعله قناره جوش کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در استیاری مجبور مهر کارت باختیار بود می پری بر مهر او بال نیست گفت باید ز باد پر سیدن حیرت ایجاد آه نیم شسته هم تو بخشی دلی که ساکت این</p>	<p>شکن بر وزلف رخ زاده از ان آتشین چهره افروختن در خیا حسد خیز چاک جگر به چشمش اگر شوخی سر دید شد این نا توان آه و بر بافت آن قرب شوق گرفتارش همان نسبت سایه و نور داشت مغان گرد آتش دم سپردند برسم مغان کرد و دیوانگی جگر خسته در سایه اش شست بدین تا کجا بسگداری قدم سپند می شد و بخودی ساز کرد که بر مرکب شعله پر کار بود ز بس انفعال آتشش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>
<p>مناجات دل کجا تا نفس فرو شد کس مینوایی که وضع ناز ست این</p>	<p>حکایت</p>	<p>اشعار گر به پست تو نهض کار بود کامی تمیش نفس پر نشان مقصودت چیست زین خرمین ای زبان کنش مغفرت طلبی ساز کو تا ز ناله جوش کس</p>

هم تو دل پیش کنی ایجاد اشک آری که درش نایم با عدم مانجان شب لایتم دور کردیم ظلم ما بر راست جهل ما غیر ازین اثر چندان اضطرارش منوخت سر بول غوریش را گردن بر کمر سپرم در بدل رو کنیم در گشت هر بی نی در سه کوگردایم سکه از فلک برده ره بک تا چراغ در نور روشن نیست سر به بخش تا توئی بدینم در کوچه قناده ایم بچاه سینج افحال ما ز ما بردار	تا بنالیم در غرور سر یا د نه سر شکیست در میان دند گر دهن گمانه محالایتم طبع عاقل بوب هم غیر آیم از تو غافل شدن و گر چندان سایه را خود بنود جانم سیاه این شازده ده بر کمر برم جنا جابت بوب هم ناید رست در توایم و تو بنظر داریم گر ازین سو گریم آن سو ما و من بیچکس بعین نیست نظر کن عطار عالم نور بهم به فضلت شکسته ایم نگاه	در و بخشی که مرهم اندیشیم کار و دانا س فضل داردگاه غیر در بارگاه عدل خطاست فهم ما خاک بر سر باخیت قطره از بحر انگشت جبار دوری مهر کردانه سیاه گر بگردن دویم در ره تست هم تو بنما در سه کوگردایم سکه از فلک برده ره بک تا چراغ در نور روشن نیست سر به بخش تا توئی بدینم در کوچه قناده ایم بچاه سینج افحال ما ز ما بردار
---	--	--

ملکت شیراز و اجزای حواس لب از حرف لبستن است
و آشوب نغمه جمیعت دامن تفریق سکن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشیدن
پریشانی تشال موج تا خموشی دارد از بحر جد است چو زبان بکام در دید عین دریا تو ج سخن باغیر
و محال خموشی از نیاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان او راق کثرت اندیش پریشانی
سفن بعلت تو ج بطوریت و جمیعت خموشی بالغات باطن بے تصور **عزیز**

در سکون از غرامت بیچکس سود نیست راحت آبادی که مروت بخشیده اند گزاران از شوشه اظهار داود و نفس پاس ناموس سخن در نیز بانی روشن است قطره با از ضبط موج آئینه دار گوهرند گفتگو کسر دلیل سزده تازیهای است	جنبش لب یک قلم خردست بر هم سود نیست بے تکلف بے سخن غیر از لب شکوه نیست صافی آئینه مطلب غیب را ندوده نیست بج مضبوطی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشود در روشن که سحر خاشه بیوده نیست تا محسوس زبانه دار و کاروان آسوده نیست
---	---


ملکت سحر تجرید کار این امتحان کرده شور متفق اند که سخن به موقع خموشیست و خاموشی

بمحل هرزه حشر غشته پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید گفتن
که بے ضرر کلی سخن یاده خرجهای مایه شورست و تشبیح آب گوهر جوهر بدیش در تلفگاه قنوجیب
عصمت خوشی دریدن خطانیت که هزار عرق انفال یک بنجیه علاج سنے توان کرد و بر بنزدن
سخته مایل و بانی که با صد هزار لب گردیدن صفه بشیر از هفتیوان آورد کفارت این عصیان
خیر آن نیست که هر چند بجال خود دستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
خود خریده گل لغی در راه مخاطب انباشی یعنی در صورتیکه صفر بے آبی بر اعتبار کم ایضا عثمان
بمیزرائی در حالتی که بر خود سنے نگاهی بر بیتی با لگان بد و فرامی که آواز جرس باید دلیل سر سبزنی باشد
کلفت سماع است و دو دیند سنے تا بر غن گزند سنے بخوشد آشوب و مانع قطع

بمضایک فواید حصول خاصیت فسر و گیت چو آینه خوشتر است و میکه رابط سخن صرف تر از خفا که هر چه چشمه یا قوت خون در خود و گفتگو اگر آفسانه مدما باشد	نهر آبش حدیثی که میخورد و گوشت نهر کل زب زب هرزه کوست زنگین زخم کشود لب عیب فطرت هوش چو صبح از نفس بے صدا غنیمت آن نفس نه پرده غفلت است با دوزخ	ز چشمه که بخوشد علاج تشنه بے تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش نواهی آنجنم حفظ آبر و امنیت که از آو آینه کس نمیشود و معشوش کنون مبارز ادب مجو این نور است سخن
--	---	---

که مدعای بیان و صفت خاموشی است
غرض هر جا تخنیت بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است
انفال گفت گو بسینا و

رباعیات		
<p>و ک این غنیمت شاد است چو کیسب چو غنیمت عیان تر از هر کسب و غنیمت بیاد و غنیمت بیاد</p>	<p>و ک این غنیمت فصل فرخ جان دین نقد و بیل غنیمت کیش ما را تو نمودی غنیمت را شایسته این غنیمت سادگوار و آردن</p>	<p>و ک این غنیمت از آن گلی بیا و علم غنیمت غنیمت نانش از ده زبان می آید یا آنکه غنیمت کجا بپایند</p>

<p>ولہ</p> <p>اسے لاف کات برابنفت</p> <p>پر ملا کر دیکھو رانی غفا</p> <p>تم کے خواجہ زدن بابن کیدوس</p> <p>باجے کہ خمار در شمشیران غفا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذات کیا</p> <p>آن عجب ہر جا وصفات اس</p> <p>درغیب جست و شہادت اہ</p> <p>انہیست مہر خواجہ ہر دہرا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ ازین نزع اندیشہ برآ</p> <p>بیختہ ز عظم الفت ریشہ برآ</p> <p>انتر گز لفظ بہ منہ سپند</p> <p>نیشہ بر گز بادہ از شیشہ برآ</p>
<p>ولہ</p> <p>LYTTON LIBRARY</p> <p>17 AUG 1955</p> <p>ALICHAH</p> <p>MUSLIM UNIVERSITY</p>		
<p>ماتم در خشک و تر شود است ایجا</p> <p>چشم از ترہ موسے سر شود است ایجا</p>	<p>بیدل مہر تر شود است ایجا</p> <p>زان پیش کہ کس نطفہ تر شود است ایجا</p>	
		

بسم الله الرحمن الرحيم
ن ۳

٨٩١٥٠٧٧٢

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

				1A 91
--	--	--	--	-------

بسم الله
ن ۳

۱۸۹۱

۸۹۱۵۴۲۲ -

نکات بید

Date

No.

Date

No.